بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
۱۵۴۱
اسم کتاب گلستان
مؤلف
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ۱۳۲۸۴
۱۱۴۳

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۵۴۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب گلستان
مؤلف
موضوع تألیف
بازدید شد
۱۳۸۱
شمارهٔ دفتر
۱۳۲۸۲
۱۱۴۳

۱۸۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم
منت خدای را عز و جل که طاعتش
موجب قربتست و بشکر اندرش

مزید نعمت هر نفسی که فرو
میرود ممد حیاتست و چون
بر می آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجودست
و در هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا
آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور نظم بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند
که بجای آورد باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
خواران بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه
خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایه ابر بهاری را
فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در برگرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم
خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکا

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات
و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم
نسیم وسیم چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان بیت
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله
که چون یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید
اجابت بدرگاه حق عز و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق تعالی گوید یا
ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را
اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم

همی دارم نظم کرم بین و لطف خداوندگار کنه بنده کردست و او شرمسار
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک نظم

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت
مستغرق شده چون از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط
گفت ازان بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم
که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت نظم

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند آن را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هرچه گفته اند و شنیدیم و
خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف
تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش
که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان
و قطب دایره زمان قائم مقام ملک سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک
اعظم مظفرالدین والدنیا ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب
ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق
نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت وی گراییده که الناس علی
دین ملوکهم نظم زانگه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب مشهور
ترست گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد
هنرست قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست

محبوبی بدستم   بدو گفتم که مشکی یا عبیری   که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم   ولیکن مدتی با گل نشستم   کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم   اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف ثواب
جمیله وحسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما
تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده   قطعه   لقد سعد الدنیا
به دام سعده   وایده المولی بالویة النصر   کذلک ینشو لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر   ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگاه دارد   نظم   اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا   امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا   بر تست پاس خاطر آزادگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا   یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا   حکایت   یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده
می‌سفتم و این بیتها مناسب احوال خود می‌گفتم   مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنم نمانده کسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد   خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در گوشه عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **فرد**

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس بسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست — بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش

ار

بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورد که بقیت عمر خویش در گوشه معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و حرمت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معهود که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **نظم**

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروشست یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت
سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده و ایام
دولت ورد رسیده **نظم** پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ
عید نیکبختان اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر
قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد
در موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی که خورده مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته که گفته اند **نظم** روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از
میوهای گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و
ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل

بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته اند
که هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتابی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **نظم**

بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن گفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا
وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان
هنوز بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه لطف اله پرتو رحمت
آفریدگار فخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء

لدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک اعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابو نصر سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف اجلالهما بکرشمهٔ خداوندی مطالعه فرماید نظم

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگی است
امید هست که روی ملال در نکشد — ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگی است
علی الخصوص که دیباچه همایونش — بنام سعد ابو نصر سعد بن زنگی است

دیگر عروس فکر من که از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس پس خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود دیگر انکه متحلی شود که بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام

دبی

والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی نصر بن ابی سعد اطال الله عمره واجل قدره وضاعف اجره وشرح صدره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق فرد هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعت است و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی تر که در حضور که آن بتکلف نزدیک تر است و این دعا از تواضع دور

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ
از حکمای یونان را در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید
بودن تا او تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم نظم سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گویی چه غم بنطق آدمی بهتر است
از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب بیندیش وانگه برآور نفس وز
آن پیش بس کن که گویند بس فکیف در نظر خداوندی عز نصره که مجمع اهل
دل است و مرکز علمای متبحر که اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده که شبه در بازار جوهری
جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند در پیش کوه
الوند پست نماید نظم هر که دعوی بگردن افرازد دشمن از هر طرف

براو تازد سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه آنگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار نخل بندم ولی نه
در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان لقمان را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از نابینایان که تا جای نه پسندند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج
مصراع مردیت بیازما وانگه زن کن گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیر است در گرفتن موش لیک
موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان امید است
که چشم از معایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند
کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و سیر ملوک ماضی در این کتاب درج
کردیم و برخی از عمر گرانمایه را بر او خرج و موجب کتاب گلستان این بود
وبالله التوفیق بیت بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک
ما بجایی غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی مگر

صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعائی
امعان نظر
در ترتیب کتاب گلستان و تهذیب ابواب آن ایجاز سخن را مصلحت
دیدم تا این روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتد
و از آن سبب مختصر کرد تا بملالت نانجامد
بنام خالق دانای اکبر	که او از فهم و وهم ماست برتر
در آن مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم
باب اوّل در سیرت پادشاهان باب
دوم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم
در فواید خاموشی باب پنجم در ضعف و پیری باب ششم در تاثیر تربیت
باب هفتم در آداب صحبت باب هشتم در حکمت باب اول حکایت پادشاهی را
شنیدم که بکشتن بیگناهی اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی
که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفت که بزرگان گفته اند

عربیه اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت
وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند روی
زمین میگوید الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را
بر او رحمت آمده از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این شخص ملک را
دشنام داد و ناسزا گفت ملک از این سخن روی در هم کشید و گفت
آن دروغ وی پسندیده تر آمد از این راست که تو گفتی زیرا که او را روی
در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز
به از راست فتنه انگیز فرد هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز
نکو گوید این لطیفه در طاق ایوان کسری نوشته بودند نظم

جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت   که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ مردن کند جان پاک   چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده بود مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید حکما از تاویل و تعبیر او فرو ماندند مگر درویشی که فراست بجای آورده گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است بیت

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند   کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک   خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی باری پدر بکراهت دروی نگریست پسر بفراست دریافت طریق حقیقت بجای آورد گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند بالا نه هر که بقامت برتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة عربیه

اقل جبال الارض طور وانه   لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا   گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود   همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران برنجیدند
تا مرد سخن نگفته باشد   عیب هنرش نهفته
هر بیشه گمان مبر که خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن روزها دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی بهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود گفت بیت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من   آن منم گر در میان

خاک و خون پیش سری پدر رسید و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز بیش
نظر پیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند
خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از
طعام باز کشید و گفت محال است که خردمندان بمیرند و بیهنران جای ایشان

شعر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   گر هما از جهان شود معدوم

پدر را از آن حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند گوشمالی بواجبی بداد پس
هر یک را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که حکما گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **نظم**

نیم نانی گر خورد مرد خدای   بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه

ملاذی منیع از قلهٔ کوهی رفیع بدست آورده بودند و ملجأ و ماوا ساخته
مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این
گروه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع باشد **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای   بنیروی مردی آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی   بگردونش از بیخ بر نگسلی
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل   سر چشمه باید گرفتن به بیل

آخر الامر برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بگمارند و فرصت نگاه داشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده بود تنی چند از مردان کار
آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

بیت قرص خورشید در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بجستند و دست یکان یکان را بربستند بامدادان
همه را بدرگاه ملک بردند تمامی را اشارت بکشتن نمود اتفاقا در آن میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرای نیک محضر پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این جوان هنوز از باغ زندگانی بری نخورده و از ریعان
شباب تمتعی نبرده است توقع از کرم اخلاق خداوندی آن است که
ببخشیدن خون این جوان بر بنده منت نهی ملک از این سخن درهم شد و موافق رای
بلندش نیامد و گفت نظم

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و اصل ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ و تبار ایشان برکندن بهتر که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه او نگاه داشتن کار خردمندان نیست که گفته‌اند نظم

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه ملک دام
ملکه فرمود عین حقیقت است اما اگر در صحبت ایشان تربیت البته طبیعت
ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بمعاشرت
صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و فساد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث آمده است که ما من
مولود الا یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و آدم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از خون
او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و

دیدیم بسی آب سرچشمه که خورد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را

بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند

تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند و در

نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک می گفت

که تربیت نیکان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را تبسم آمد

و گفت نظم عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین آمد طایفهٔ از اوباش محلت با او بپیوستند و عهد

موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر بکشتند و نعمت بیقیاس

برداشتند و پسر در مغاره بجای پدر بنشست و عاصی گشت چون

این بسمع ملک رسید دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره زار خس

زمین شوره سنبل بر نیارد / در او تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است / که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی داشت

و فهم و فراستی هم از عهد خوردی آثار بزرگی از ناصیهٔ او پیدا بودی و

دلها بر او شیدا / بالای سرش ز هوشمندی / میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول طبایع افتاد که جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان

گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او

بر او حسد بردند و او را بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

دشمن چکند چو مهربان باشد دوست / حاسد چکند چو باوفا باشد یار

ملک گفت چه میگویی و موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ

دولت خداوندی همگنان را راضی کردم الا حسود را که راضی نمیشود

مگر بزوال نعمت من و دولت خداوند چنانکه گفته اند نظم

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند — مقبلان را زوال دولت و جاه

گر نبیند بروز شب پره چشم — چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنین — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت گویند یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کرده
و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید ظلمش از مملکت او
برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت فریدون

و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت
چگونه مملکت بر او قرار گرفت گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بر او گرد آمدند
و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق
موجب پادشاهی است تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن رعیت و سپاه چیست گفت پادشاه را
کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت باید تا مردمان در پناه دولتش ایمن
نشینند و ترا این هر دو نیست

شعر نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند — پی دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد
روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی
اعمام سلطان بمنازعت برخاستند و قومی که از دست تطاول او

بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان که داده بودند و مدد کردند تا ملک از
تصرف این مرد برفت و بر آن قرار گرفت نظم

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست / دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین / زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده
بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری بنیاد نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد ملک را عیش از او منغص شد که طبع پادشاهان را تحمل امثال اینها
صورت نبندد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر
فرمای من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف باشد
بفرمود تا غلام را دست و پای بر بستند و بدریا انداختند چند نوبت
غوطه بخورد و از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند دست

در سکان کشتی در آورد و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید حکیم را که درین
چه حکمت بود گفت غلام از اول محنت غرق شدن ندیده بود قدر سلامت
کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید نظم

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

مثل هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت
گناهی معلوم نکردم لیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست بر
من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
قول حکما را کار بستم و از توهم ایشان رستم که گفته اند شعر

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / اگر با چو صد بر آیی بجنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود / بر آرد بچنگال چشم پلنگ

از آن مار بر پای راعی زنند   که ترسد سرش را بکوبد بسنگ حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده
ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی
گشادیم و دشمنان را اسیر آوردیم و سپاه و رعیت آن طرف بجمله مطیع
گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست
یعنی وارثان مملکت را شعر بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز   که آنچه
در دلم است از درم فراز آید   امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید   کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید   ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید   بر من افتاده دشمن خودکام   آخر ای
دوستان گذر بکنید   روزگارم بشد بناکامی   من نکردم
شما حذر بکنید حکایت بر بالین تربت یحیی معتکف بودم در جامع

دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی شهرت داشت درآمد و بنماز و دعا مشغول
شد و حاجت خواست و گفت بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنانکه غنی ترند محتاج ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است
و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم

بباز وان توانا و قوت سر دست   خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید   که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت   دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده   که گر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند   که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار   دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی   نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج را خبر کردند
بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت
برای خدا این چه دعا بود که کردی گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

بچه کار آیدت جهان داری　　مردنت به که مردم آزاری
ای زبردست زیردست آزار　　گرم تا کی بماند این بازار
نماند ستمکار بد روزگار　　بماند برو لعنت کردگار

مثل یکی از ملوک که بی انصاف بود پارسائی را گفت که از عبادتها
کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز　　گفتم این فتنه است خوابش برده به
انکه خوابش بهتر از بیداریست　　همچنان در زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و
در پایان مستی میگفت شعر ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست　　درویشی پیر و پابرهنه بیرون در خفته بود
بشنید و گفت نظم ای آنکه باقبال تو در عالم نیست　　گیرم که غمت نیست غم
ما هم نیست ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و
گفت ای درویش دامن بگیر گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بحال او
رحمت آمد قبا و پوستینی بر آن مزید کرد و فرستاد درویش آن جنس و نقد را
باندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد و گفت فرد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال　　نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای آن نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی از او
درهم کشید ازانجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و
سورت پادشاهان حذر باید کردن که غالب اوقات ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشند و تحمل ازدحام عوام نکنند قطعه

حرامش بود نعمت پادشاه　　که ایام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت
این گدای شوخ چشم مدبر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت
برانیدش که خزانهٔ بیت المال طعمهٔ مساکین است نه لقمهٔ اخوان الشیاطین بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود باشد کش بشب روغن نمی‌باشد چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آنست که چنین کسان را وجه
کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر
و منع مناسب ارباب همت نیست یکی امیدوار کردن و باز بنومیدی
راندن و خسته گردانیدن شعر بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد   کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند   هر کجا چشمه بود شیرین   مردم و مرغ و
مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت ملک سستی
کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کار زار
یکی از آنان که غدر کرده بودند با من دم دوستی میزد ملامتش کردم گفتم دونست
و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر خاطری از مخدوم خود برگردد
و حق نعمت سالیان در نوردد گفت معذورم که اسبم بجو بود و نمد زین
بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند بجان با او جوانمردی نتوان کرد شعر
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
یکی از وزرای معزول در حلقهٔ درویشان درآمد برکت صحبت ایشان
در وی اثر کرده جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش
کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی
آنان که بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   از دست و زبان حرف‌گیران رستند

گفت سر این ماجرا خردمند کافی باید که تدبیر ملک را شاید گفت نشان مرد
خردمند کافی آن است که تن بچنین کارها درندهد بیت همای بر همه مرغان
ازان شرف دارد　　که استخوان خورد و جانور نیازارد مثل
سیاه گوش را گفتند وجه اختیار افتاده است گفت تا فضله صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه دولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که در ظل حمایتش
درآمدی چرا نزدیکتر نروی تا در حلقه خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت
شمارد گفت از بطش او ایمن نیستم فرد اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یک دم در او افتد بسوزد هر که ندیم سلطان افتد که زر بیاید شاید که سرش
برود و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی
برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت بخشند و گفته‌اند ظرافت هنر ندیمان است
و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار　　بازی و
ظرافت به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد

نزدی

پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم
بارها در خاطرم گذشت که با قلیمی دیگر روم تا بهر صورت که گذرد کسی از نیک و
بد من اطلاعی نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست　　باز از شماتت اعدا اندیشم که بطعنه در
قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

مبین آن بیحمیت را که هرگز　　نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را　　زن و فرزند بگذارد بسختی

در علم محاسبه چنانکه معلوم هست چیزی هست اگر بجاه شما وجهی معین شود که
موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از خدمت و عهده شکر آن نعمت
بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم
یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است که بدان امید متعرض
آن بیم شوند بیت کس نیاید بخانه درویش　　که خراج زمین و باغ بده

یا تشویش و غصه راضی شو   یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت مناسب حال نگفتی و جواب مطابق سؤال من ادا ننشیده که هر که خیانت ورزد دستش در حساب بلرزد دزد را استی موجب رهائی خلاصست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته آند که چهار کس بجان بنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و انرا که حساب پاکست از محاسبه کردن چه باکست بیت

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی   که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک   زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حالست که دیدندش گریزان افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت که موجب چندین مخافت است گفت خاموش باش که شیران را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت و شیر را با تو چه مشابهت است گفت خاموش که اگر حسودان در حق من بعرض

بلی

گویند که شیر است و گرفتار آیم کرا غم استخلاص من باشد تا تریاک از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد قطعه روبهی میدوید از غم جان

روبهی دیگرش بدید چنان   گفت خیر است باز گو چه رو(ی)

گفت خر گیر میکند سلطان   گفت تو خر نه چه میترسی

گفت آری ولی درین دوران   خر و روباه باز نشناسند

آدمی صورتان کون خران   تو را همچنان فضلت و دیانت

و تقوی و امانت اما حسودان در کمینند و در معرض خطاب پادشاه اگر ترا مجال مقالت باشد پس صواب آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که گفته اند نظم بدریا در منافع بیشمار است

اگر خواهی سلامت در کنار است   رفیق این بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما راست آمد که دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره

دشمنان دوست نمایند شعر

دوست مشمار انکه در نعمت زند   لاف یاری و برادرخواندگی

دوست ان باشد که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم و بسابقه معرفتی که بود حالش گفتم واستحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن اخلاق و تدبیرش بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه بالاتر ازان متمکن گردید و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان گشت مشارالیه و معتمدعلیه گردید بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم عربیه

الا لاتخافن اخوان البلیة   وللرحمان الطاف الخفیة بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار   که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

منشین ترش از گردش ایام که صبر   تلخ است ولی میوه شیرین دارد

و در آن نزدیکی مرا با طایفه از یاران اتفاق سفر افتاد و سال دیگر که از سفر مکه باز آمدم یک دو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش پریشان دیدم و در هیات درویشان پرسیدم که حال چیست گفت انچنان که تو گفتی طایفه بر من حسد بردند و بخیانتم متهم کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرموده و همه یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق گفتن خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند شعر

نبینی که پیش خداوندجاه   نیایش کنان دست بر بر نهند

وگر روزگارش درآرد ز پای   همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبتم گرفتار کردند تا درین روزها که مژده سلامتی حاج برسید از بند گرانم خلاص کردند گفتم آن نوبت اشارت منت قبول نیامد که گفتم عمل ملوک چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری شعر یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار

باموج روزی بیفکندش به کنار مصلحت ندیدم ازاین پیش اندرون
ریشش بزخم مزاحمت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین قطعه اختصار
کردم قطعه ندانستی که بینی بند برپای چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و
یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق ایشان داشت ازبرای این طایفه
ادراری معین فرموده اتفاقاً یکی از آن میان حرکتی کرد که مناسب حال
نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران
مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم
که گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب آن گریبان بگیرد این دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم

درآوردند و برتر مقام معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم شعر
بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای سخن است گر بر سر چشم من نشینی
نازت بکشم که نازنینی فی الجمله نشستم و از هر دری سخن در پیوستم
تا حدیث زلت یاران و بینوائی ایشان درمیان آمد گفتم نظم
چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد
حاکم را این سخن پسند آمد و فرمود تا اسباب معاش یاران را بقاعدهٔ
ماضی دادند و بموجب ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین
خدمت بوسیدم و عذر جسارت خواستم و گفتم قطعه
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک‌زاده گنج فراوان از پدر میراث یافته بود دست کرم برگشاد و داد سخاوت داد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت ریخت نظم

نیاساید مشام از طبلهٔ عود   بر آتش نه که چون عنبر بوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن   که تا دانه نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و از برای مصلحت نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس مبادا که در وقت حاجت درمانی

قطعه
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش   رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم   که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک از این سخن روی درهم کشیده و او را زجر کرد و گفت مرا خدای عز و جل سلطان این مملکت گردانیده که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نماند که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاه صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی را بده فرستادند تا نمک بقیمت بستاند تا رسمی نشود و ده خراب نکردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است هر که آمد بر وی مزید کرد تا بدین غایت رسید و کار باینجا کشید نظم

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی   برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند غافل از این که حکما گفته‌اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلق را بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بروی گمارد تا دمار ازو برآرند و زبونش کنند که من اعان ظالما فقد سلطه الله علیه قطعه

آتش سوزان نکند با سپند   آنچه کند آه دل دردمند
حذر کن ز دود درونهای ریش   که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی   که آهی جهانی بهم بر زند

حکمت سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر
بار بر به که شیر مردم در مثنوی
بیچاره خر ارچه بی تمیز است   چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار   به ز آدمیان مردم آزار

ملک را ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد وی را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت نظم
حاصل نشود رضای سلطان   تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد   با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر وی بگذشت و در حال تباه او تامل کرد و گفت
نظم
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد   بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار ناپایدار   بماند برو لعنت کردگار

حکایت مردم آزاری را گویند که سنگی بر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ را با خود همی داشت تا وقتی ملک بر آن لشکری خشم آورد و او را در چاه افکند درویش آن سنگ را بر سرش زد گفتا تو کیستی و درین وقت چرا این سنگ را زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت درین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت دانستم قطعه
ناسزائی را چو بینی بخت یار   عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز   با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد   ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار   پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک مرضی هایل داشت که اعادهٔ ذکر آن کردن از ادب نیست طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی

نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد ملک بفرمود تا طلب کردند
دهقان پسری یافتند بهمان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواند و بنعمت بیقیاس خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن جهة سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد او کرد پسر سر سوی
آسمان کرد و بخندید ملک پرسید در این محل چه جای خنده است گفت ناز
فرزندان بر پدر و مادر است و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیائی مرا بخون سپردند و قاضی بکشتن
فتوی داد و سلطان شفای خود بخون من رضا داد و بغیر از خدایم پناهی نماند

بیت
پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو گر پیش تو گر خواهم داد

ملک را دل از این سخن بهم برآمد و آب از دیده بگردانید و گفت هلاک من
اولیتر است از خون این بیگناه ریختن سر و چشم پسر را ببوسید و در کنارش
گرفت و نعمت بیقیاس داد و آزاد گردانید گویند ملک در همان هفته

شفا یافت

نظم
همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت
یکی از غلامان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند
وزیر با او غرض داشت اشارت بکشتن کرد تا دیگر غلامان چنین حرکت روا
ندارند بنده سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت

فرد
هر چه رود بر سرم گر تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من
گرفتار آئی اگر بیگناه بنده را خواهی کشت باری بتأویل شرعی بکش عمرو گفت
تأویل شرعی چگونه است گفت بفرمای تا من وزیر را بکشم آنگاه مرا
بقصاص بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید و روی بوزیر کرد و گفت
چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت که این حرامزاده را
بگذار تا مرا در بلائی نیفکند گناه از جانب من است که قول حکما را کار نبستم

که گفته‌اند نظم چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن خواجهٔ کریم النفس نیک محضر داشت که همگنان را در مواجهه
نیکوئی و در غیبت خدمت کردی اتفاقا حرکتی ازو در نظر سلطان ناپسند آمد
مصادره فرمود و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشکر آن مرتهن در مدت تکحیل او رفق و ملاطفت نمودند و زجر و معاقبت
روا نداشتند بیت صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا در قفا
عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه مضمون خطاب ملک بود از
عهده بعضی بیرون آمده و به بقیت در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه
پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی
عزتی کردند اکنون اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات

نماید در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتخرند و بجواب این نامه منتظر خواجه برنامه وقوف یافت و از خطر
اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نوشت روان کرد
یکی از معیان واقف گشت ملک را اعلام نمود گفت فلان را که حبس نمودی
با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت
ماست و تشریف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغیر حالی با ولی نعمت خود بیوفائی
نتوان کرد فرد آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند
بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیگناه بیازردم گفت بنده خداوند را
خطائی نه بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که بنده را اندک مکروهی

برسد پس محبت ملک اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر این بنده دارد

ایادی منت که گفته اند **مثنوی** گر گزندت رسد ز خلق مرنج

که نه راحت رسد ز خلق نه رنج — از خدا دان خلاف دشمن و دوست

که دل هر دو در تصرف اوست — گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب متعلقان را

فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کردان که ملازم درگاهست

و مترصد فرمان و سایر بندگان بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت

متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان در درگاه

خداوند تبارک و تعالی همین مثال دارد **نظم** در بامداد

اگر کسی آید بخدمت شاه — سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای خود نگه دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را شنیدم که هیزم درویشان خریدی بظلم و بتوانگران

بطرح دادی صاحب دلی بشنید و گفت **بیت** ماری تو که هر کرا

بینی بزنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی **قطعه** زورت ار پیش میرود

با ما — زورمندی مکن با اهل زمین — تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم از این سخن برنجید و التفات نکرد تا شبی آتش از مطبخ در انبار

هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاندند

اتفاقا درویش دیگر باره بر او بگذشت دید که با یارانش میگفت که

این آتش از کجا در انبار هیزم من افتاد گفت از دود دل درویشان و فقیران

نظم حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مزن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر زند

حکمت بتاج کیخسرو نوشته بود در

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بیاید رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بباید رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود و سیصد و شصت فن بسیار
فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با شاگردان
میلی بود سیصد و پنجاه و نه فنش درآموخت مگر یکفن که در تعلیم دفع آن
تاخیر انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را
با او مجال مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی
از روی بزرگی است و حق تربیت اگر نه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او
برابرم ملک را این ترک ادب از وی پسند نیامد بفرمود تا مصارعت کنند
مقامی وسیع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
اقالیم جمع شدند پسر چون پیل مست از در درآمد که اگر کوه آهنین بودی از
جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان فن

بر

غریب که از او پنهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست
استاد او را بهر دو دست در بالای سر فرو برد و بر زمین زد غریو از خلق
برآمد ملک استاد را خلعت و نعمت بخشید و پسر را زجر کرد که با پرورنده
خویش مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای ملک مرا از علم کشتی دقیقه
مانده بود که استاد از من دریغ داشته بود امروز بدان دقیقه
بر من دست یافت گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم که حکیمان گفته اند
دوست را چندان قوت مده که اگر تواند نشنیده که گفته اند هر که از پرورده
خود جفا دید بیت یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت
سر بر نداشت و التفات نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت
داشت بهم برآمد و گفت این طایفه درویشان بر مثال حیوانند و

گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط
ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که
توقع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت است
نه رعیت برای طاعت ملوک هستند نظم

پادشه پاسبان درویش است   گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی   دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد   خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست   چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند   نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت تمنائی از من بکن گفت خواهم
که دیگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت حکمت

دریاب کنون که نعمت هست بدست   کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و
شب در خدمت سلطان مشغولم بخیرش امید دارد و از عقوبتش ترسان
شیخ بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از
سلطان از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج   پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدای ترسیدی   همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک بموجب
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت بچه معنی گفت از برای آنکه این
عقوبت بر من بیک نفس سرآید و بزه آن تا جاوید بر تو بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت   تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد   در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او پسند آمد و از سر خون او در گذشت حکایت

نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک رایی همی زدند و بوزرجمهر نشسته بود ملک نیز تدبیری می اندیشید بوزرجمهر رای ملک را اختیار کرد وزیران در خفیه پرسیدندش که رای ملک را چه مرتبه دیدی که بر فکر چندین حکیم گزیدی گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که خطا آید یا صواب پس صواب موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن　　بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این　　بباید گفت کاینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافته که من علویم و با قافله حاج بشهر در آمد و نمود که از حج می آید و قصیده نیکو در پیش ملک برد و دعوی کرد که خود گفته ام نعمتش داد و اکرام نمود و نوازش بیکران کرد یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت من او را می شناسم در مصطبه نشستی پدرش نصرانی بود در ملطیه بدانستند که سید نیست و شعرش در قصیده دیوان انوری یافتند ملک بفرمود تا او را فرو کوفتند تا چندین دروغ درهم چرا گوید گفت ای خداوند روی زمین مرا یک سخن باقی است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست فرد

غریبی گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آبست و یک کفچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج　　جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت تا عمر او بوده راست تر از این سخن نگفته بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح حال همگنان بخیر توسط کردی باری بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در عقوبتش ملاطفت نمودند و بزرگان

ذکر سیرت خویش با فواه بگفتند تا ملک از سر خون او درگذشت

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سراست سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داده هرون اعیان دولت را بخواند و گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره هرون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام مادر بده چندانکه انتقام از حد بگذرد آنگاه جرم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم نظم

یکی را زشتخویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

نه مردست آن بنزدیک خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق / که چون خشم آیدش باطل نگوید

با طایفه از بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا بهر یک ترا پنجاه دینار بدهم ملاح در آب جست تا یکی را خلاص کرد دیگری مرده بود گفتم بقیه عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت چنین است که فرمودی ولیکن میل مرا در گرفتن این یکی از دوت بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم مرا بر شتر نشانده و از دست آن یک در طفلی تازیانه خورده بودم گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها نظم تا توانی درون کس مخراش / کاندرین راه خارها باشد / کار درویش مستمند برآر / که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو

نان خوردی باری برادر توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت رهائی یابی که حکما گفته اند
نان جو خوردن و نشستن بهتر از کمر شمشیر زرین بمیان بستن فرد

بدست آهن تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد   تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز   تا نکنی پشت بخدمت دوتا

کسی مژده آورد پیش نوشیروان که فلان دشمن ترا خدای برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت فرد اگر بمرد عدو جای
شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی در مجلس
کسری در مصلحتی سخن میگفتند و بزرجمهر خاموش بود گفتندش درین بحث
چرا با ما سخن نگوئی گفت حکیمان بر مثال اطبا اند و طبیب دارو جز
سقیم را چون منم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید و از حکمت

نباشد

نباشد بیت چه کاری بی صواب ما برآید   مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا بچاه است   اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن
طاغی باغی که بغرور ملک مصر دعوی باطل کرد بخشم این مملکت را بکمترین بندهٔ
از بندگان غلامی داشت حصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند
عقل و کیاست و فهم و فراستی که آن سیاه داشت تا بحدی بود که طایفهٔ
از حراث مصر شکایت آوردندش که بر کنار نیل پنبه کاشته بودیم باران
بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا ضایع نشود صاحبدلی بشنید
بخندید و گفت حکمت اگر روزی بدانش بر فزودی

زنادان تنگ روزی تر نبودی   بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند   بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتائید آسمانی نیست   اوفتاده است در جهان بسیار

بی تمیز ارجمند و عاقل خوار   کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج   حکایت یکی از ملوک را کنیزکی
چینی آوردند خواست که با او در حالت مستی صحبت دارد کنیزک ممانعت
کرد ملک در خشم رفت و او را بسیاهی فراش بخشید که لب زبرینش
از پره بینی درگذشته و زیرین بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی
از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی قطعه

تو گویی تا قیامت زشت رویی   بر و ختم است و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر   کز زشتی او توان خبر داد
وانگه بغلی نعوذ بالله   مردار بافتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را جست و نیافت احوال
بگفتند ملک را خشم گرفت و بفرمود تا سیاه و کنیزک را هر دو استوار

ببندند و از بام قلعه بقعر خندق اندازند یکی از وزرای روی شفاعت
بر زمین نهاد که سیاه بیچاره را درین هیچ گناه نیست که سایر
بندگان بالطاف خداوندی مستظهرند گفت اگر در مفاوضت او
شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون دلداری کردمی گفت ای
خداوند آنچه فرمودی معلوم است ولیکن مگر نشنیده که گفته اند قطعه

تشنه سوخته بر چشمه حیوان چو رسد   تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحدی گرسنه در خانه خالی و طعام   عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت این سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید بیت

دست سلطان دگر کجا پسندد   چون بسرگین در او فتاده ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال   کوزه بگذشته بر دهان گنج

حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که

ملوک پیشین را خزاین و لشکر از تو بیش بوده است و چنین فتحی میسر نگشت گفت
بعون الله تبارک و تعالی هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم

نام نیکوی پادشاهان جز به نیکی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان به زشتی برد

این همه هیچ است چون میبگذرد — بخت و تخت امر و نهی گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

باب دویم در اخلاق درویشان

حکایت
یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنان میگویند گفت بظاهرش عیب نمیبینم و در باطنش غیب ندانم

هرکه را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهادش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

قطعه
عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من اصنع لنا ما انت اهله و لا تفعل بنا ما نحن اهله من بنده امید دارد نه بطاعت من بدریوزه آمده ام نه بتجارت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد — زاهدان عیب نمایند که ما رندانیم

هرکسی را عملی هست و امیدی دارد — ما گدائیم درین شهر نه بازرگانیم

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و می گفت ای خداوند مرا ببخشای اگرچه مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیزان تا در روی نیکان شرمسار نشوم و منفعل نگردم

روی بر خاک عجز میگویم — هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ گدایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ
گشت پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود برداشت و در رهگذار دزد
انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای — دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی
وچه در قفا نه چنانکه از پست عیب کنند و در پیشت بمیرند

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان

بعید است و عیب روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن
که من در نفس خود اینقدر قوت و سرعت میشناسم که در خدمت یاران
شاطر باشم نه بار خاطر یکی از آن میان گفت ازین که شنیدی دلتنگ
مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان درآمده و خود را در سلک
صحبت ما منتظم گردانیده ان لم یکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

چه دانند مردم که در خانه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری
قبولش کردند **نظم** صورت حال عارفان دلق است — اینقدر بس که
روی در خلق است — در عمل کوش و هر چه خواهی پوش — تاج بر
سر نه و علم بر دوش — ترک دنیا و شهوتست و هوس — پارسایی
نه ترک جامه و بس — در غزاگاه مرد باید بود — بر مخنث صلاح جنگ
چه سود — روزی تا بشب رفته بودیم و سحرگاه بپای حصاری خفته

دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی رفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شدن آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند و بزحمت بسیار خلاص شدیم از
آن تاریخ تا حال ترک صحبت کردیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که السلامة
فی الوحدة والآفات بین اثنین قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد

نه که را منزلت ماند نه مه را   ندیدستی که گاوی در علف زار
بیالاید همه گاوان ده را   گفتم سپاس و منت خدای را

که اگر بصورت از صحبت دور ماندم بدین حکایت مستفیض گشتم و امثال

ما همه عمر این حکایت بکار آید   بیک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی   اگر برکه پرکنند از گلاب

سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون
بطعام خوردن نشست کمتر از آن خورد که اراده او بود و چون بنماز
برخاست بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیاده
کنند فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمنزل خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب
فراست داشت گفت ای پدر در دعوت سلطان بودی چیزی
نخوردی گفت چیزی نخورده ام که بکاری آید گفت نماز هم قضا کن که
چیزی نکرده که بکار آید نظم ای هنرها نهاده بر کف دست

عیبها را گرفته زیر بغل   تا چه خواهی خریدن ای مغرور

روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت
متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیزی شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه
نشسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و همه شب دیده برهم نبسته و طایفه

گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه بگذارد چنان
خوابشان برده که گویی مرده‌اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین
خلق افتی **قطعه** نه بیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشد
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که کرامات او در دیار مغرب معروف بود
و مشهور بجامع دمشق در آمد و در کنار برکه وضو ساخت پایش بلغزید و
در آب افتاد و بمشقت تمام خلاص شد چون از نماز فارغ شدند یکی
از اصحاب پرسید که مرا مشکلی افتاده گفت چیست گفت بخاطر
دارم که شیخ بروی دریای مغرب میرفت و قدمش تر نمی‌شد
امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب که از هلاک چیزی نمانده
بود شیخ در فکر نهانی فرو رفت و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد
و گفت نشنیده که خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نه گفت علی الدوام
وقتی چنین که بدی بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نمایند **بیت**

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

یکی پرسید ازان گمگشته فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است
گهی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک با طایفه وقتی سخنی همی گفتم بطریق وعظ با
جماعتی افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که
نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم

بر حسب مستوران واینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود

و سلسله سخن دراز بود در معنی این آیه و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن

بجایی رسانیده بود که می گفتم

دوست نزدیکتر از من بمن است
وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که دوست
درکنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست

و فضله سخن در دست که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد

و نعره بزد چنانکه دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس

در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

وسعت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

شبی در بیابان مکه معظمه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم

و شتربان را گفتم

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد

بختی تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو

به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خداوند علی الدوام گفتی پرسیدندش

که شکر چه میگویی گفت آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی چنانکه گفته اند

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آندم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

یعنی مردان راه خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کردند نبینی که یوسف

علیه السلام در آن حال چه گفت قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد از خانه یاری گلیمی بدزدید

حاکم بفرمود دستش را قطع کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را

بحل کردم گفت بشفاعت تو من حکم شرع را فرو نگذارم گفت آنچه تو گفتی
راست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید
که الفقیر لا یملک هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم
دست از او بداشت پس ملامتش کرد و گفت جهان بر تو اینقدر تنگ
آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه یاری چنان گفت ای خداوند
مگر نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب
فرد چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین
حکایت پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی
هرگاه که خدای عز و جل را فراموش میکنم نظم هر سو دود
آنکس ز در خویش براند — وان را که بخواند بدر کس ندواند حکایت
یکی از جمله صالحان بخواب دید که پادشاهی فاسق در بهشت و پارسائی
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات

آن چه که من بخلاف این پنداشتم گفتند این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ که خردمندان
گفته اند قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح مرقع — درویش صفت باش و
کلاه تتری دار حکایت درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز از
کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت
قطعه نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم
توانگری اشترسوار گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی هلاک
میشوی درویش نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بنخله محمود در رسیدیم
توانگر اشترسوار را اجل در رسید درویش ببالینش فراز آمد گفت ما
بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد آن مرد و بیمار بزیست — ای بسا اسب تیز رو که بمرد

که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی عابدی را بخواند عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر حسن ظنی که در حق من برده اند زیادت شود آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

قطعه
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز
با زاهد عمرو و بکر و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری آغاز نهادند خدای و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نداد

فرد
گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت و موعظه بگوی مگر طرفی از مال ما دست بردارند که دریغ باشد چندین مال و نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

قطعه
آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود خواندن وعظ
نرود میخ آهنین بر سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ شمس الدین الفرج الجوزی رحمة الله ترک سماع و بخلوت و عزلت اشارت کردی در سمع قبول من نیامدی و عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برداشتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی و چرخ زدمی

قطعه

فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر میخورد معذور دارد مست را

تا شبی در مجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت گویی رگ

جان میگسلد پرده سازش / ناخوشتر از آوازه مرگ آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاه بر لب که خاموش مثنوی

نه چند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت مردن که دم درکشی بیت

چون در آواز آمد آن بربط سرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش نه تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند حیلت بروز آوردم

قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامداد بحکم تبرک دستار از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم

و در کنارش گرفتم و بسی شکر بگفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف

عادت دیدند و بخفت عقلم بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد

و ملامت آغاز نمود که این چه حرکت بود که کردی که چنین خرقه مشایخ بچنین مطربی

دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه بر دف مثنوی

مطربی دور از این خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص

ظاهر شده گفت مرا از کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم

و بر مطایبه که کرده ام استغفار بگوییم گفتم بلی شیخ اجلم بارها بترک

سماع فرموده و مواعظ به تبلیغ گفته در سمع قبولم نیامد تا امشب که طالع

میمون و بخت همایون بدین بقعه ام رهبری کرد و بدست این مطرب توبه

کردم که دیگر گرد سماع و مجالست نگردم قطعه آواز خوش از کام و دهان و

لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد   در پرده عشاق و صفاهان و حجاز
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل و
قول ایشان احتراز کردم **بیت** نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش   وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت** عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح ختمی قرآن نمودی صاحب
دلی بشنید گفت اگر نیم نانی بخوردی و تا صبح بخفتی بسیار فاضلتر بودی
اندرون از طعام خالی دار   تا در او نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن   که پری از طعام تا بینی **حکایت**
بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت
و بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان

ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان همچنان در حقش دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نا
معقول است بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می
نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش
پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم شیخ بگریست و گفت
شکر این چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارند **قطعه**
چند گوئی که بداندیش حسود   عیب گویان من مسکین اند
نیک باشی و بدت گویند خلق   به که بد باشی و نیکت دانند
لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان
روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن **بیت** گر آنها که میگفتمی کردمی
نکوسیرت و پارسا بودمی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم تا عیب
نگسترند ما را   در بسته چه سود عالم الغیب   دانای نهان و آشکارا

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان کس بفساد من گواهی داده گفت
بصلاحش خجل کن قطعه

تو نیکو روش باش تا بدسگال ... بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم ... کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ
پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند
در جهان پراکنده بصورت و بمعنی جمع و امروز خلقی اند بظاهر
جمع و بدل پراکنده و پریشان قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ... بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ... چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی با
کاروان رفته بودیم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده در آن سفر همراه ما بود
نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نداشت چون روز شد
گفتمش آن حال چه بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند

بر درخت و کبکان در کوه و بهایم در بیشه و غوکان از آب اندیشه کردم
مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته باشم قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید ... عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ... مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا ... بانگ مرغی چنین کند خاموش
گفتم این شرط آدمیت نیست ... مرغ تسبیح خوان و من خموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم
قدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی چند محققانه بخواندندی عابدی در سبیل منکر
حال درویشان و بیخبر از حال ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی
سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی که مرغ از هوا برآورد اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم
سبحان الله که در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمیکند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری　　تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب　　گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
بذکرش هر چه بینی در خروش است　　دلی باید در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست　　که هر ساعت به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شده و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بعد از وفات من نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند چون ملک از این عالم برفت اتفاقاً از در کسی که اول درآمد گدائی بود که همه عمر لقمه اندوخته بود و خرقه بر خرقه دوخته بود ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح خزاین و قلاع بدو نمودند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف منازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله

سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر دریا بازآمد و در چنان مرتبت دیدش گفت منت و سپاس مر خدای را که گل از خار برآمد و بخت بلندت یاوری کرد که بدین پایه رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده　　درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده
گفت ای یار تعزیتم گوی چه جای تهنیت است آنروز که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

بیت
اگر دنیا نباشد دردمندیم　　وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین درون آشوبتر نیست　　که رنج خاطر است ار هست و ار نیست
مطلب گر توانگری خواهی　　جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند　　تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار

صبر درویش به که بذل غنی	اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری	

حکایت یکی را دوستی بود که مدتها ندیده بود روزی گفت دیر شد که فلان را ندیدم کسی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را از کسان او شخصی حاضر بود گفت چه خطا کرده که ملولی از دیدن او گفت بلائی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد **بیت** در بزرگی و گیر و دار عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی تا یکروز گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی بشنید گفت بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ام که کسی او را بدوستی گرفته است کسی گفت از آنکه هر روزش می توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **قطعه**

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان مرا در این کردم اختیاری نبوده و بزه آن بر من ننوشتند و راحتی باندرون من رسید

نظم

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش بدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی رسید سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه با وی بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالتست گفتم چگویم **قطعه**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویله نامردمم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب آورد دختری داشت بعقد نکاح من در آورد بکاوین صد دینار مدتی برآمد بدخوی و ستیزه رای بود زبان درازکردن گرفت و عیش مرا منغص داشت **قطعه**

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت بر من دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد دینارم بتو باز فروخت **قطعه**

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و چنگ گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان بسیار داشت که اوقات چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات ملک را مضمون اشارهٔ عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف و مهیا دارند تا بار عیال از دل برخیزد **قطعه**

ای گرفتار پای بند عیال | دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و برگ و جامه و قوت | بازدارد ز سیرت ملکوت
همه روز اتفاق می سازم | که بشب با خدای پردازم
شب که عقد نماز می بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندرای تا مقامی معین سازند که فراغ عبادت

ازین بهتر میسر می‌شود و دیگران هم از برکات انفاس شما مستعد گردند
و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی از آن بتافت
یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر
اندرآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز را از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است آورده‌اند که عابد بشهر اندر
آورد و بستان سرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی دلگشا
با انهار روان چنانکه شاعر گوید بیت گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان — همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز — ملک در حال کنیزکی پیشش فرستاد

ازین مه پاره عابد فریبی — ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از صورتش صورت نبندد — وجود پارسایان را شکیبی

همچنین از عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که بحسن سرپنجه تقوی

برنا

شکسته و دست قوت صاحبدلان بر کتف بسته عربیه

هلک الناس حوله عطشا — وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر — همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و جامهای لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر
نمودن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ
زیرک در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز
تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه شاعر گوید قطعه

هر که هست از مرید و پیر و فقیه — وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد — بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت نمود عابد را دید از هیأت نخستین بازمانده و
سرخ و سفید و فربه برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بادبر

طاووسی بر بالای سرا و ایستاده بر سلامتی حالش شادمانی کرد و از زهرا
با ملک سخن گفتن آغاز نمود تا بانجام ملک گفت من این دو طایفه را در جهان
دوست دارم علما و زهاد را و زیری جهان دیده و فیلسوف حاضر بود گفت
ای ملک شرط دوستی آنست که با این هر دو طایفه احسان کنی گفت
چگونه کنم گفت علما را زر بده تا دیگران را بخوانند و زاهد را چیزی مده تا
زاهد بمانند **قطعه** ازاکه سیرتی خوش و سریست با خدا
بی نان وقف توشه و دریوزه زاهدست انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار خاتم و فیروزه شاهدست خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار خاتم و فیروزه گو مباش تا مراهست و دیگرم باید
گر بخوانند زاهدم شاید **حکایت** مطابق این سخن پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من برآید چندین درهم
بدهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت و فارغی

ونی

نذرش بموجب شرط لازم آید یکی از بندگان خاص را کیسه زر بداد که بر زاهدان
قسمت کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه
باز آمد درمها بوسه داد و پیش پادشاه نهاد گفت چندانکه زاهدان را
طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من میدانم در این شهر
چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند
و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا
در حق خدای پرستان ارادتست و اقرارست مر این شوخ دیده را عداوت
و انکار **قطعه** زاهد که درم گرفت و دنیا زاهدتر از او کسی بدست آر
نه زاهد را درم باید نه دنیا چو بستد زاهد دیگر بدست آر
حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه میفرمائی در باب نان وقف
گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست و اگر
مجموع از بهر نان می نشینند حرام **بیت** نان از برای کنج عبادت گرفته اند

کتابخانه مجلس شورای ملی

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد
که صاحب بقعه مردی بود کریم النفس نیک محضر بود و طایفه از اهل
فضل و بلاغت در صحبت او بودند و هریک بذله و لطیفه چنان که رسم
لطیفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان طی کرده و مانده و چیزی
نخورده بود یکی از آن میان بطریق ظرافت گفتش ترا هم سخنی باید گفتن
گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست چیزی نخوانده ام بیک بیت
از من قناعت کنند همگنان برغبت گفتند بگوی بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان   همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت
گفت ای یار ساعتی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میکنند
درویش سر برآورد بیت کوفته در سفره گو مباش گرسنه را نان
تهی کوفته است حکایت مریدی پیر را گفت چکنم کز خلایق برنج اندرم

ادا

از بسکه بزیارت من همی آیند و مرا از تردد ایشان تشویش است گفت
هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده آنچه توانگرانند از ایشان چیزی
بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردد بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت
از این سخنان دلاویز رنگین متکلمان هیچ در من اثر نمی کند بعلت آنکه
نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند   عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس   عالم آنکس بود که بد نکند

نه بگوید بخلق و خود بکند قوله تعالی اتأمرون الناس بالبر و
تنسون انفسکم بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند از خویشتن
گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نتوان روی از صحبت ناصحان بر تافتن و علما را بضلالت منسوب کردن

وبطلب عالم معصوم از فواید علوم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در
وحلی افتاده بود و می‌گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره
بشنید گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه
بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی
نبری نظم

گفت عالم بگوش و جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی ز صومعه آمد بخانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج / وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست
خفته و زمام اختیار از دست بدر رفته بود عابدی بروی گذر کرد

برحال مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد گفت قوله تعالی
و اذا مروا باللغو مروا کراما متاب ای پارسا روی از گنه کار

اگرچه ناجوان مردم بکردار / ببخشایندگی بر من نظر کن
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان کنه
کار با کار بخلاف وانکار درویشی درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و
برنجانیدند شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر برد که بر من چنین حالتی رفت پیر
گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست و هر که در این جامه
وکسوت تحمل نکند نامرادی بکند خرقه بروی حرام است بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست / خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان باد و رنج و غبار
قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا راحت تو بیشتر است
تو بر بندگان مهرویی | با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان | در سفرهای پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآوری را دید بهم برآمده و کف
برلب و دهان آورده گفت این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنامش
داده و این مردی است که هزار من سنگ برمیدارد از غایت زور

مندی گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و چونست که طاقت
یک سخن نمی آرد نظم لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی | گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی | اگرچه خود بر در پیشانی پیل
نه مرد است آنکه دروی مردمی نیست | بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم
از سیرت اخوان اهل صفا گفت کمینه آنکه مصالح خاطر یاران را بر خود مقدم
دارد که قول حکماست که برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست | دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که مدعی بر این بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق عز و
علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذالقربی امر

فرموده وانچه تو گفتی مناقض قرآن است گفتم غلط گفتی که موافق قرانست
وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما نظم

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

پیره مردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان
رسیده و با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از
سراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن کردی فقیه را گفتند چرا
داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد
شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت
در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت گفت
ای پادشاه ما در این دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با
تو برابر و بقیامت بهتر قطعه

اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشان جامه ژنده است
و موی سترده و ژولیده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده بیت

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اکر ز کوه فرو غلطد آسیا سنکی   نه عارفست که از راه سنک برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و ایثار و طاعت و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدینها موصوفست بحقیقت درویشست
اکرچه در قباست و اما هرزه کردی و بی نماز هوا پرست هوس باز
که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت
بخورد هرچه در میان آید و بکوید هرچه بر زبان آید رندست اکرچه
در عباست کمؤمن فی قباء والکافر فی غناء **قطعه** ای درونت
برهنه از تقوی   کز برون جامهٔ ریا داری   پردهٔ هفت رنک را بکذار
توکه در خانه بوریا داری **منظومه** دیدم کل تازه چند دسته
بر کنبدی از کیاه بسته   کفتم چه بود کیاه ناچیز
تا در صف کل نشیند او نیز   بکریست کیاه و کفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش   کر نیست جمال و رنک و بویم

آخر نه کیاه باغ اویم   من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم   با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم   کر بی هنرم و کر هنرمند
عفوست و امید بر خداوند   او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتی نماند   رسمی است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر   ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای   سعدی ره کعبهٔ رضا کیر
ای مرد خدا ره خدا کیر   بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دکر نیابد **حکایت** حکیمی را پرسیدند
که سخاوت پسندیده تراست یا شجاعت کفت آنکه را سخاوت است
بشجاعت احتیاج نیست **نظم** نوشته است بر کور بهرام کور
که دست کرم به که بازوی زور   نماند حاتم طائی ولیک تا باید

بماند نام نکویش بنیکوئی مشهور   زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو
باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخواستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان   که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است   هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبت الامر یکی علامهٔ عصر و این دیگر عزیز مصر گشت پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر این نعمت چنان گذارم که من میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا من شکر این نعمت گذارم   که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بر خرقه همی دوخت و تسلی خاطر خود باین ابیات میکرد بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق   که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان کس درین شهر طبعی کریم و خلقی عظیم و کرم عمیم دارد و میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر یاران منت دارد و غنیمت

گفت خاموش در درویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به و الزام کنج فقر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است   رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد و سالی در دیار عرب بماند کسی تجربه

پیش او نیامد و معالجتی از او درنخواست بخدمت پیغمبر علیه الصلوة
آمد و گفت مرا بمعالجت اصحاب فرستاده اند اکنون مدت یکسالست
تا من درین شهرم کسی بمعالجت پیش من نیامده تا خدمتی که بر بنده معین است
بجای آورم خواجه عالم صلوات الله علیه فرمود این طایفه را طریقی است
که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و اشتها هنوز باقی باشد
که دست از طعام بازکشند حکیم گفت این است که موجب تندرستیست
زمین خدمت ببوسید و برفت
سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — مردنش تن درستی آرد بار
حکایت در سیرت اردشیر بابکان
آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید
خوردن گفت چهل درم سنگ کفایت کند گفتند این قدر چه قوة دهد

گفت هذا المقدار یحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله یعنی اینقدر که ترا بر پای
دارد و هرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی بیت
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست
حکایت دو درویش خراسانی بملازمت صحبت یکدیگر سیاحت میکردند
یکی ضعیف بودی که بهر دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه
مرتبه طعام خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه کردند و درب خانه را بگل برآوردند بعد از دو هفته در گشودند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند
حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی این بسیار خوار بوده طاقت
بینوایی نداشت بسختی هلاک شد و این یک خویشتن دار بود بر عادت خویش
صبر کرده جان بسلامت برد قطعه
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی

چو تنگی نبیند از سختی بمیرد

یکی از علما پسر را نهی میکرد از بر خوردن
که سیری خلق را رنجور میکند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد که
ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی خوردن گفت اندازه نگهدار

فرد چو بگه خدا گفت کلوا واشربوا / در عقبش گفت ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس / رنج آورد طعام چو بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت درون درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود بدان واسطه هر
روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی یاران خسته خاطر همی بودند
و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن
بطعام خوشتر است که بقال را بدرم ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال
جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت
که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری بدهد و دریغ
ندارد که گویند بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن را ندیدی کس بخواب جوانمرد گفت اگر
نوشدارو خواهم داد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری
خواستن از وی از زهر کشنده بتر است که گفته اند بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند که اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی نباید
خرید که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت گذرانیدن بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان
که حسن ظنی بلیغ در حق او داشت و معتقد او بود حال خود بگفت روی
از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال در نظرش ناپسند و قبیح آمد

قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی از وظیفه او زیاد کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند
پس از چند روز مجبت معهود بر قرار ندید گفت نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد
گفتش فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش
بگرفت و بمنزل پیش او آورد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند
نشسته بازگشت و هیچ نگفت پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را

بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش روی / که از خوی
بدش فرسوده گردی / اگر گوئی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد
آسوده گردی حکایت خشک سالی در اسکندریه روی داد عنان طاقت
خلق از دست رفته بود درهای آسمان بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد از بینوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود / که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست
خاصه در خدمت بزرگان و بطریق اهمال از او در گذشتن هم موجه نیست
که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین اختصار کنم که اندکی دلیل بسیاری است
و مشتی نمونه خرواری بیت تتری گر کشد مخنث را

تتری را عوض نباید کشت / چند باشد چو جسر بغداداش
آب در زیر و آدمی در پشت / زشت باشد ز روی عقل نهاد

برحروف قبح او انگشت چنین شخصی که یکطرف از نعمت او شنیدی دران
سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند شکایت پیش
من آوردند و آهنگ خدمت او کردند و مشوره بمن نمودند سر از موافقت
باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
ور فریدون شود بنعمت و مال
بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و پرند بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان کسی دیده یا شنیده گفت بلی روزی
چهل اشتر قربان کرده بودم و امیران و صنادید عرب را ضیافت کرده
بودم و خود بگوشه صحرائی بحاجتی رفتم خارکنی را دیدم پشته خاری را

فراهم آورده گفتم سبحان الله بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط
او گرد آمده اند گفت هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی
نبرد من او را بهمت و جوانمردی از خود بهتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود
گفت یا موسی دعائی کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌نوائی
بجان آمده‌ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت بعد از چند روزی
که از مناجات باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی بر او گرد آمده پرسید که
چه حالتست گفتند خمر خورده و کسی را کشته اکنون قصاص فرموده اند

آخر عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

بیت
گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از زمین برداشتی

موسی علیه السلام چون بر این حال واقف شد به یگانگی و عدل و حکمت
جهان آفرین اقرار کرد و از انجاسر خویش استغفار ولو بسط

الرزق لعباده لبغوا فی الارض — سفله چو سیم آمد و جاه و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش — آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش — پدر را عسل بسیار است ولی

مزاج فرزند حارت آخر آن کس که توانگرت نمی‌گرداند او مصلحت تو
از تو به می داند حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت
که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود
دل بر هلاک نهادم کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و فرح فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم
کردم مروارید بود قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای — بر کمربند او چه در چه خزف

اعرابی در بیابان از غایت تشنگی می گفت عربیة یالیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر

طلاطم رکبتی واظلم علی قربتی حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری
گم شده بود قوت و قوتش نمانده بود درمی چند در کمر داشت بسیاری
بگردید و راه بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند درمها دیدند
پیشش نهاده و برخاک نوشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به زنقره خام

حکایت هرگز از دور زمان
ننالیده بودم و روی از گردش گیتی درهم نکشیده بودم مگر وقتی
که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت شکر باری تعالی بجای آوردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره در خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان و

از عمارت دور افتادند شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت آنجا
رویم و اقامت کنیم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت که لایق قدر
نباشد بخانهٔ دهقانی پرکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش
کنیم دهقان را خبر کردند ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان آورد و زمین
خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولی
نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبان
گاه بمنزل او نقل کردند بامداد خلعت و نعمت دادش شنیدم که در رکاب
ملک قدمی چند میرفت و می گفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان
نگشت چیزی کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ
دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی
حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر داشت یکی از
ملوک گفت می نماید که نعمتی بیکران داری بعضی از آن مارا دستگیری

کن که مهمی در پیش است چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت
ای خداوند لایق قدر پادشاهان نباشد که دست بمال چون من گدائی
آلوده کردن که جبه جبه فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتاتار
میدهم الخبیثات للخبیثین بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست یهود
مرده را شستن چه باکست شنیدم که سر از فرمان ملک بتافت
و شوخ چشمی کردن آغاز نمود ملک فرمود تا مضمون خطاب و توبیخ به
زجر مال از وی مستخلص کردند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد بر او کسی
شاید حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش آورد و همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و
فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان

چیز را فلان چنین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز
گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم که قیمتی عظیم دارد گفتم
کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین وا انجا کاسه چینی بروم آرم
و دیبای رومی بهند آرم و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد
یمانی بفارس پس آورم و ازان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
انصاف ازین مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت شنیدن
نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که شنیده و دیده قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری | در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم
طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث جبلی
نفس در نهادش همچنان متمکن تا بجائی که نانی را بجانی از دست ندادی
و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی
نینداختی لاجرم خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پی نان خوردن او دانه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب راه مصر در پیش گرفته بود و خیال فرعونی
در سر که حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف کرد کشتی بر آمد بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد | شرط همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک
دعوا الله مخلصین له الدین صدق الله تعالی بیت دست تضرع چه سود بنده
محتاج را | وقت دعا بر خدا اگاه کرم در بغل قطعه

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر.

اورده اند که در مصر اقارب بسیار داشت به بقیت مال او توانگر شدند
و جامه کهن بمرگ او بدریدند و در عوض خز و دیبا بریدند هم دران هفته یکی را
از ایشان دیدم بر بادپایی سوار و غلامی از پیش دوان قطعه

ده که کر مرده باز کردیدی | بسرای قبیله و فرزند
رد میراث سخت تر بودی | وارثان را ازمرگ خویشاوند

سابقه که معرفتی در میانه بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف ماهی قوی در دام افتاد و طاقت ضبط آن نداشت
ماهی بران غالب آمد و دام از دستش درکسلانید قطعه

دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد
شد غلامی که آب جوی آورد | آب جوی آمد و غلام ببرد

دریغ خوردند صیادان دیگر ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت
افتاد و ضبط آن نتوانستی نمود گفت ای برادر چه توان کرد مرا روزی
نبود و ماهی را روزی بود صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
بی اجل در خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بکشت
صاحبدلی بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت قطعه

چو آید ز پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و
قصب مصری بر سر کسی گفت سعدیا چگونه همی بینی این دیبای معلم
بر این حیوان لایعلم گفتی خطی زشت است که باب زر نوشته است
قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار گفته اند یک خلعت زیبا به
از هزار خلعت دیبا که حکیمان گفته اند قطعه به آدمی نتوان گفت ماند این

جوان مکر داعیه و دستار نقش پرونش بکردد همه اسباب ملک و
هستی او که هیچ چیز نمی حلال جز خونش شریف اگر متضعف شود
چنان مپندار که بارگاه بلندش ضعیف خواهد شد   در آستانه سیمین
بمیخ زر بربند   گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد حکایت
دزدی گدائی را گفت که شرم نداری که از برای جوی سیم دست در پیش هر
لئیم دراز میکنی گفت بیت دست دراز از پی یکحبه سیم   به که ببرند بدانگی و
نیم حکایت مشت زنی را حکایت میکنند که از دهر مخالف بجان آمده بود
و حلق فراخش از دست تنگی بفغان آمده بود و شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو کفافی حاصل کنم تا آبروی از
دست نان ریخته نشود بیت   فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند   پدر گفت ای پسر خیال محال
از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند

دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور   کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و فایده و
جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران
و تجربه روزگاران چنانکه گفته اند قطعه تا بدکان خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی   برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی   پدر گفت ای پسر منافع
سفر بدین نمط که بیان کردی بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه است
اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و لاوران و کنیزان

بمنبر و شاگردان چابک و هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر روز بتفرج گاهی از نعیم دنیا تمتع برگیرند

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست   هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس   در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دویم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام کنند و عزت نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست   بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند   که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند و صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را واجب دانند که اندکی جمال به از بسیاری مال روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته بیت

شاهد هر جا که رود حرمت و عزت بینند   ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم   گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد   هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود   اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهرست گو صدفش در میان مباش   در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت و میل نمایند و بانواع خدمت کنند قطعه

چو خوش باشد آواز نرم حزین   بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش   که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از دست نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش   سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بغریبی فتد از مملکت   گرسنه خسبد ملک نیم روز

این صنفها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر و طیب عیش است اما انکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل برود و کسش در جهان نشنود

هر انکه گردش گیتی بکین او برخاست   بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر اشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول تعلق ان شرط است و بلا اگرچه معلوم است از ابواب دخول ان احتراز واجبست و حذر اولی قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد   شرط عقل است جستن از درها

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت ان است که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد او فتاد ز جا و مکان خویش   دیگر چه غم خورد همه افاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی رود   درویش هر کجا که شب امد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام   بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابتش بر سنگ همی امد و خروشش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود   کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

مردمان دید که هر یک بقراضه زر در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخنده ازو برگردید

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور   ور زر داری بزور محتاج نه

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا   زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد و خواست که ازو انتقام کشد.

کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام اگر قناعت کنید
دریغ ندارم ملاح طامع کشتی باز گردانید بدوزد شره دیده هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد
بخود در کشید و بیمحابا فرو کفت یارانش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی
دیدند چاره جز این ندیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت کنند

قطعه
چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند به نفاق بر سر و چشمش دادند
و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی که از عمارات
یونان در آب مانده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما
که زورآورتر است بدین ستون بالا رود و خطام کشتی نگاه دارد

تا عمار

تا عمارت کنیم جوان بغرور جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید و قول حکما را فراموش کرد که گفته اند هر کرا یک رنج
رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج
ایمن مباش که پیکان از جراحت بیرون آید و آزار در دل بماند

نظم
چو خوش گفت یکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی | چو ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بر ساعد بپیچید و بر بالای ستون آمد ملاح زمام
از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره در انجا متحیر بماند روزی دو بلا
و محنت کشید سیوم روز خوابش در ربود بدریا افتاد و بعد از مشقت
بعد از شبانروزی بر کنار افتاد از حیاتش رمقی باقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن گرفت تا اندکی قوت

یافت بعد از یکشبانروز سر در بیابان نهاد تشنه و گرسنه و بی طاقت
بر سر چاهی رسید دید قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پشیزی می
آشامیدند جوان را پشیزی نبود آب طلب نمود ابا کردند بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرده میسر نشد مشتی چندی را
فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بیحابا زدندش تا مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل / با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو فتد اتفاق / شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در عقب کاروان افتاد و برفت
شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان خطر بود کاروانیان را لرزه
افتاده دل برگ نهاده گفت اندیشه مکنید که درمیان شما
یکی منم که با پنجاه مرد توانا برزنم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت
و مردمان کاروان از لاف او قوی دل گشتند و بصحبت او

شادمان گشتند و به زاد و آبش دستگیری نمودند جوان را آتش معده بالا
گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول
کرده بود و درونش بیارامید و شربتی آب تناول نمود خوابش در ربود
و بخفت پیره مردی جهان دیده در کاروان بود گفت من از این رفقا
شما اندیشناک ترم که از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را
درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش خوابش نمیبرد یکی را از دوستان
بر خویش خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند شبی چند در
صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت برگرفت و بگریخت
و سفر کرد بامدادش عرب را دیدند گریان و حیران کسی گفت حال
چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد بیت

هرگز ایمن ز مار ننشینم / که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است / که نماید بچشم مردم دوست

بدانید که او هم از جملهٔ دزدان است که در میان ما تعبیه است بعیاری
تا بوقت فرصت دزدان را بر سر ما آورد و مصلحت آن می بینم که او را خفته
بگذاریم و رخت برداریم کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی
از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند جوان را خفته به
گذاشتند انگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافته بود سر برداشت
کاروان رانده دید بیچاره متحیر ماند زمانی سرگردان بگردید و ره بجائی
نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و از بیم جان می گفت

درشتی کند با غریبان کسی　　که نادیده باشد بغربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه زاده بصید از لشکر دور افتاده بود بر
بالای سرش ایستاده این کلمه را بشنید و در سیمائش دید که صورت
ظاهرش پاکیزه و احوالش پریشان پرسیدش از کجائی و چگونه بدینجا در
افتادی جوان برخی از آنچه بر سر او گذشته بود بیان کرد ملک

زاده را بر او رحمت آمد خلعت و نعمت دادش و معتمدی با او همراه کرد
تا بشهر خویش باز آورد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامتی حالش شکر نمود
شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستائیان
و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت که تهی دستان را
دست دلیری بسته و پنجه شیری شکسته قطعه چه خوش گفت آن

تهی دست سلحشور　　جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای
پدر هر آینه تا رنج نبری زر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنداری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی نه بینی که باندک رنجی که برده ام چه مایه تحصیل
راحت کرده ام و به نیشی که خورده ام چه مایه عسل آورده ام قطعه

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد　　در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ　　هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چو خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

باز را پرواز باید شیر سیر / تا ز نعل خویشتن یابند سیر

پدر گفت ای پسر ترا این بار فلک رهبری کرد و اقبال یاوری کرد
صاحب دولتی بر تو رسید و بتو بخشایند و کسر حالت را تفقدی
خیر کرد و چنین اتفاق نادر افتاد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دیگر
گرد این طمع نگردی و فرش هوس در نوردی **بیت**

صیاد نه هر روز شغالی ببرد / باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک فارس را حکایت کنند که نگینی گرانمایه در انگشترین
داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلی شیراز رفت
فرمود تا انگشترین بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری
بگذراند خاتم او را بود اتفاقا چهارصد تیرانداز که در خدمت او بودند

جمله خطا کردند مگر کودکی که بازیچه تیر بهر طرف می انداخت باد صبا تیر
او را بحلقه انگشتری بگذرانید در حال خلعت و نعمت بخشید و خاتم بوی
ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین برقرار ماند **قطعه**

که بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را حکایت کنند که در غاری نشسته بود و در بروی
خود دربسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سوال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بود

یکی از ملوک اطراف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزان
چنان است که بنان و نمک موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم .

انکه اجابت دعوت سنت است و بکردز ملک بعذر قدمش رفت جابه
ازجای برخواست و ملک را درکنار گرفت و تلطف نمود و ثنا گفت
چون غایب شد یکی از انجماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که
امروز تو با پادشاه کردی خلاف عادت بود و تا حال ندیدیم گفت
مگر نشنیده **قطعه**

از طمع باشد اکه پیش کسان
پشت خم میکنند و بالا راست   هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخواست

لطیفه کوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی   دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ   ور نبود بالش اکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر   ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در اغوش خویش   ور نبود مرکب رهوار رام
پای تواند که رود چند کام   این شکم بی هنر پیچ پیچ

صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت
یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن بعلت آن اختیار آمده است
که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی
نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند **نظم** هنر بچشم عداوت
بزرگتر عیبی است   گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمه هور   زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
نباید این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست
ولیکن خواهم که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نگاه
داشتن چیست گفت خواهم تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه
و دوم شماتت **بیت** مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول
گویند و شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی

داو و طبعی نافذ داشت چندانکه در مجلس دانشمندان نشستی سخن نگفتی
پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم از
آنچه بپرسند و ندانم شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی که صوفی میکوفت

زیر نعلین خویش میخی چند | آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی از علمای
معتبر را با یکی از ملاحده لعنه الله علی حده مناظره افتاد بحجت با او برنیامد
سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب و فضل
که هست با بی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث
پیغمبران و گفتار مشایخ و او بآنها معتقد نیست پس مرا شنیدن کفر
او بچه کار آید **فرد** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش
که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس حکیم را حکایت کنند که ابلهی را
دید دست در دامن و گریبان دانشمندی زده بی‌حرمتی میکرد

گفت

گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی **قطعه**

دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار | نه دانا را ستیزه با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را فصاحت بی نظیر بود بحکم آنکه اگر سالی
بر سر قومی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی اگر واقع افتادی بعبارتی
دیگر بیان نمودی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست **قطعه**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو بازپس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

قطعه

سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت / بسر شاه سر خویش را نباید باخت

چگوید ملک با تو پنهان سخن / بسر با پسر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانچه هست از من

بپرس که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه

قطعه

خانه را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا برخواند فرمود تا جامه از او بر کشند و او را از قریه بدر کنند آن مسکین بسر و پای برهنه همی رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند سنگ در زمین یخ بسته گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده و سنگ را بسته اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود خواهم اگر انعام کنی رضینا من نوالک بالرحیل

امیدوار بود آدمی بخیر کسان / مرا بخیر تو امید شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه اش با قبائی و درمی چند فرمود

باو افزوده بوی داوند حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی که گفت نعت غراب البین در پرده
الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر عربیه
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس   له صوت یهدم اصطخر فارس
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش روا
ومصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی پنهانی
داشت باری به پرسش او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر
باد گفت چه دیدی گفت ترا دیدم آوازی خوش بود که مردم از
انفاس تو در رحمت بودند خطیب لختی بیندیشید و گفت این چه مبارک
خوابست که مرا از عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی
ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنج باشند عهد کردم که پس از
این خطبه را بلند نگویم مگر باهستگی قطعه از صحبت دوستان برنجم

کاخلاق بدم حسن نمایند   عیبم هنر و کمال دانند   خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک   تا عیب مرا بمن نماید   هر آنکس که عیبش نگویند
پیش   هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد سنجار
بتطوع بانگ نماز می گفت بادائی که مستمعان را از او نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت نخواست که
دلش آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم و هر یک را
پنج دینار مرتب داشته ام و ترا ده دینار میدهم که بجای دیگر روی
بر این اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی در پیش امیر باز آمد و گفت
ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم روان کردی انجا بیست دینار
میدهند که بجای دیگر روم و نمیستانم امیر از خنده بیخود شد گفت زنهار
نستانی تا به پنجاه دینار راضی کردند فرد به تیشه کس نخراشد ز روی
خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت ناخوش

آوازی ببانک بلند قران میخواند صاحبدلی براو بکذشت کفت ترا مشاهره
چنداست کفت هیچ کفت پس چرا اینهمه زحمت خود میداری او
کفت از بهرکه میخوانی کفت از بهر خدای که مخوان بیت
کر تو قران برین نمط خوانی   ببری رونق مسلمانی
حکایت منجمی بخانه در امد مردی را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و
سقط کفت و درهم او فتادند و اشوب انداختند صاحبدلی
بدان حال وقوف یافت وکفت   تو براوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرای تو کیست   باب پنجم در عشق و جوانی حکایت
حسن میمندی را کفتند که سلطان محمود چندین غلام دارد صاحب جمال
که هریک بدیع جهانیند چکونه افتاده که با هیچ یک از ایشان
چندان میل و محبت ندارد که با ایاز خاص کفت هرچه در دل فرود
اید در دیده کوید بیت کسی بدیده انکار اکر نکاه کند   نشان

یوسف مصری دهد بناخوبی   وکر بچشم ارادت نظر کند در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی   هرکه سلطان مرید او باشد
کر همه بد کند نکو باشد   وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد   حکایت کویند خواجه را بنده بود
نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با
یکی از دوستان بطریق مودت کفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی
که دارد زبان درازی و بی ادب نبودی نظیر بودی کفت ای برادر
چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی
در میان امد مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بنده پری رخسار
چون در اید ببازی و خنده   نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده   غلام ابکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن   حکایت پارسائی را دیدم

بمحبت شخصی گرفتار و از او رضی بگفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار

چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک رضای دوست

نگفتی **بیت** کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم که عقل شریفت چه شد که نفس خسیست

غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و سر برآورد و گفت

هرکجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست داده و ترک جان گفته و مطمح نظرش

جائی خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام در آید یا مرغی

که بدام افتد که گفته اند **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت

زر و خاک یکسان نماید برت یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب

کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست

زخم دندان دشمنی تیز است که نماید بچشم مردم دوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و دشمن دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی عشقبازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در ره مردن

چیزم چه نماند و پیش از این تدبیرم خصم ار همه شمشیر زند بپذیرم

گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند

و بندش نهادند فایده نکرد و گفت **نظم** دردا که طبیب صبر میفرماید

وین نفس حریص را شکر میباید آن شنیدی که شاهدی بنهفت

باد دل از دست داده گفت — تا بر آقد زخویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد — آورده اند که مران پادشه

زاده را که مملو نظر او بود خبر کردند که جوانی هر روز بر سر میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین سخن لطیفهای غریب میگوید و نکتهای از وی میشنوند چنین معلوم میشود که دل آشفته است شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست مرکب بجانب او راند چون دید که عزم او دارد و نزدیک او می آید بگریست و گفت بیت

انکس که مرا انگشت باز آمدنش — ما ما که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و چونی و چه صنعت دانی عاشق در بحر قعر مودت چنان غریق که مجال نفس زدن نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی — چو آشفتی الف از بی ندانی

گفت چرا با من سخن نگوئی که هم از حلقه درویشانم نه که حلقه بگوش

نظم

ایشانم بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت

عجبست از وجودت که وجود من نماند — تو بگفتن اندرآئی و مرا سخن بماند
دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم از آن که سیر بینند

این بگفت و نعره بزد و جان تسلیم کرد عجب از کشته نباشد که بدر خیمه دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت

دوستی را زمانی ندیده بودم گفتم کجا بودی که مشتاق بودم دیدی گفت مشتاقی به که ملولی عربیه

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — وان جئت فی صلح فانت مجازی
یکنفس که بر آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجی و لهجتی داشت و معلم را از انجا که حس بشریتست با حسن بشره او

او میلی داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق او روا
نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **قطعه**

نه انچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
اگر مقابله بینم که تیر می آید

سری طبعت من تخلق لطلعة الدجی باری پسر گفت چنانکه در اداب
درس من نظری میفرمایی در اداب نفسم همچنین نظر کن تا اگر در اخلاق
من ناپسندی بینی که مرا آن ناپسندیده نماید بر انم اطلاع فرمای
تا به تبدیل آن سعی کنم گفت این سخن را از دیگری پرس که
آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه**

چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز ان یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در در امد چنان بیخود از
جای بجستم که چراغم باستین کشته شد گفت آمد از بخشم گر این دولت
ازکجا روی نمود بنشست و عتاب اغاز کرد که چرا در حال که من دیدی
چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی انکه گمان بردم که افتاب بر
امد دیگر انکه این دو بیتم در خاطر **بیت** چون گرانی به پیش شمع ارد

خیزش اندر میان جمع و بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب

استینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یاد دارم که در
ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام در یک پوستی صحبت
داشتیم ناگاه بغیبت افتاد پس از مدتی که باز امد عتاب اغاز
کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ امدم که دیدن
قاصد بر جمال تو روشن گردد و من محروم مانم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده … که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند … باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده بود و رازش از
پرده برملا افتاده بود و جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی
باری بلطافتش گفتم ترا بر محبت این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی
نیست پس چرا با وجود چنین حال لایق قدر علما نباشد خود را متهم
کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از روزگارم
بدار که بارها در این مصلحت که می بینی اندیشه کرده‌ام و صبر بر جفا سهلتر
مینماید که از دیدن او و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر
است که چشم از مشاهده برگرفتن نظم هر که دل پیش دلبری
دارد … ریش در دست دیگری دارد … آنکه بی او صبر نشاید بردن
آهوی پالهنگ برگردن … نتواند بخویشتن رفتن روزی

ندار

از دست کشمش زنهار چند از آن روز گفتم استغفار نکند دوست
زنهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود
ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و
خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد اتفاقا بخلاف طبع حرکتی از
وی دیدم پسندم نیامد دامن از وی درکشیدم و مهره مهر در چیدم

برو هر چه میبایدت پیش گیر … سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و می گفت … شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من
اثر کرد و گفتم فرد باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو
زندگانی کردن اما بشکر نعمت باری تعالی پس از مدتی که باز آمد حلق

داوودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بهی
گرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره جستم

آن روز که چون منظرت بود   صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش   کش فتحه و ضمه بر نشاندی
تازه بهار او ورق زرد شد   دیگ منه کاتش ما سرد شد
پیش کسی رو که طلبکار تست   ناز بر او کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوش است   داند او کین سخن همی گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز   دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاری است   بسکه برمی‌کنی و می‌روید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش   این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش   نگذاشتمی تا بقیامت بدر آید
سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا   چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

عربی را پرسیدند که ما تقول فی الامرد قال لا خیر فیهم احدهم لطیفا
تخاشن فاذا خشن تلاطف یعنی خوبرویان چون لطیف و نازک‌اند خشونت
کنند و درشتی و چون سخت و درشت شدند تلطف کنند و نرمی بیت

امرد آنگه که خوب و شیرین است   تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد   مردم آمیز و مهرجوی بود

یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه‌رویی در خلوت نشسته و درها بسته و
رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازوی بسلامت ماند از بد
گویان بسلامت نماند بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن   بعذر توبه توان رستن از عذاب خدا
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست حکایت طوطی را با زاغی در قفس
کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت

مکروهست و هیأت ناخوب و منظر معون و شمایل ناموزون یا غراب البین

یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت بر او مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو می باید / ولی چنان که تویی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی رنجیده بود لاحول گویان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر میزد و می گفت این چه بخت زبونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنست که با زاغی بر سر دیوار باغی خرامان همی رفتمی و گفتمی

بیت

پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم عقوبت آن در سلک چنین ابلهی با چنین هرزه درایی بچنین بند بلا و محنت مبتلا کرده است

کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت

قطعه

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده بودیم و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب جمعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی این دو بیت از سخنان من در مجمع همی گفت

قطعه

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان بر لطف

این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی دادند آن دو بیت مبالغه همی نمود و بر
فوت صحبت تاسف همی خورد و بخطای خود معترف معلوم کردم از طرف
او هم رغبتی است این بیتها فرستادم و صلح کردیم قطعه

یکبار از جهان دل در تو بستیم   ندانستیم که بر گردی بزودی
نه ما را در میان عهد و وفا بود   جفا کردی و بد عهدی نمودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی   کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت مادر زن فرتوت به
علت کاوین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان برنجیدی
و از مجاورهٔ او چاره ندیدی تا گروهی دوستان پرسیدندش که
چگونه در وفات یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن
مادر زن. گل بتاراج رفت و خار بماند   گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن   خوشتر از روی دشمنان دیدن

وا

واجبست از هزار دوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد
دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کویی و نظر با ماه‌رویی در تموزی که
حرارتش دهان بخوشانیدی و مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری آوردم مترقب
که کسی حرارت تموز از من فرو نشاند بآبی که ناگاه از دهلیز ظلمت خانه
بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه
در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات برآید قدحی آب برف
بر دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلاب برآمیخته ندانم به
گلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب
از دست نگارینش بستدم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم و برخواندم
گفتم ظما بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا قطعه
خرم آن فرخنده طالع را که چشم   بر چنین رویی فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب　　　مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح
اختیار را فتاد بجامع کاشغر درآمدم پسری را دیدم نحوی در غایت
جمال و نهایت اعتدال چنانکه گویند قطعه معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت　　　من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت　　　مقدمه نحو زمخشری در دست
داشت و میخواند که ضَرَبَ زیدٌ عمرواً و کان المتعدّی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم
با ختا صلح کردند زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است بخندید و مولودم
پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا　　　علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه　　　و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت اغلب اشعار او درین زمین بزبان فارسی است

اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کَلِّمِ الناسَ علی قدرِ عقولِهم گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو شد　　　صورت عقل از سر ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید　　　ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودندش
که فلان سعدیست دیدمش دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تاسف
خورد که چندین روز چرا نگفتی که من فلانم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت
میان بستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین بقعه چند روز برآسائی تا از خدمت تو مستفید شویم
گفتم نتوانم بحکم این حکایت مثنوی بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا بغاری　　　چرا گفتم بشهر اندر نیائی
که باری بند از دل برگشائی　　　بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند　　　این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر

داديم وو داع كرديم مثنوى بوسه دادن بروى يار چه سود
هم دران لحظه كردنش بدرود سيب كوئى و داع ياران كرد
روى ازين نيمه سرخ وزان سو زرد ان لم امت يوم الوداع تاسفا
لاتحسبونى فى المودة منصفا حكايت خرقه پوشى در كاروان حجاز
همراه ما بود يكى از امراء عرب مرا او را صد دينار بخشيده بود تا نفقه عيال
كند ناكاه دزدان خفاجه بر كاروان زدند و پاك ببردند بازركانان كريه
وزارى كردن كرفتند و فرياد بى فايده خواندن براوردند بيت
كر تضرع كنى وكر فرياد دزد زر باز پس نخواهد داد
مكر آن درويش كه بر قرار خود مانده بود و تغير دراو نيامده كفتم مكر آن
معلوم ترا نبردند كفت بلى بردند وليكن مرا بان چنان الفتى نبود كه بمفارقت
آن خسته دل باشم بيت نبايد بستن اندر چيز وكس دل
كه دل برداشتن كاريست مشكل كفتم موافق حال منست انچه تو كفتى

كه مرا در عهد جوانى اتفاق مخالطت افتاد با جوانى و صدق مودت
بشابهى كه قبله چشمم جمال او بودى و سود سرمايه عمرم وصال او
مكر ملائكه بر آسمان وكرنه بشر بحسن صورت او در زمين نخواهد بود
بدوستى كه حرامست بعد ازو صحبت كه هيچ نطفه چو او آدمى نخواهد بود
ناكهى پاى وجودش بكل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش
برامد روزها بر سر خاكش مجاورت كردم و از جمله بيتها كه در فراق
او ميكفتم يكى اين بود كاش كانروز كه در پاى تو شد خار اجل
دست كيتى بزدى تيغ بلاكم بر سر تا درين روز جهان بى تو نديدى چشمم
اى منم بر سر خاك تو كه خاكم بر سر انكه قرارش نكرفتى و خواب
تا كل و نسرين نفشاندى نخست كردش كيتى كل رويش بريخت
خاربنان بر سر خاكش برست بعد از مفارقت او عزم كردم و نيت
جزم كه بقيه زندكانى فرش هوس درنوردم وكرد مجالست نكردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بُدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل   این زمان اندر فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامتش کردن گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر وَرُبَّ صَدیقٍ لامنی فی ودادها

الم یرها یوما فیوضح لی عذری   کاش کانانکه عیب من جستند

رویت ای دلستان بدیدندی   تا بجای ترنج در نظرت

بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت حال معنی بر صورت دعوی گواهی دادی کقوله تعالی فَذٰلِکُنَّ الَّذی لُمْتُنَّنی فیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا او را حاضر کنند در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از و پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایست کرد تا سرّ مشاهده او در تو تجلی کردد مثنوی

ترا بر درد من رحمت نیاید   رفیق من یکی هم درد باید

که با او قصه میگویم همه روز   دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

ما مَرَّ مِن ذِکرِ الحِمی بِمَسمَعی   لو سمعتْ وَرقُ الحِمی صاحت معی

یا معشرَ الخلان قولوا للمعا   فی لَیسَ تدری ما بقلب الموجعَ

تندرستانرا نباشد درد ریش   جز بهمدردی بگویم درد خویش

گفتن از زنبور بیحاصل بود   با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو من   حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن　　او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان قطعه

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند　　بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند　　خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ　　سر کوفته مارم نتوانم که نه پیچم

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بگوشش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش　　وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند که ضرب الحبیب زبیب از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن همانا که ازو قاحت او بوی سماحت میآید پادشاهان سخن بصلابت و خشونت گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود　　روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست　　خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع و جایگاهی رفیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی حریف این است که دیدی و حدیث این است که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبرویی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان
آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب ولیکن شعر ولو انّ حبّا بالملام یزول   لسمعت افکا یفتریه عدول
بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی   که نتوان شستن از زنگی سیاهی
این بگفت و کسان را بتفحص و تفتیش حال او برانگیخت و نعمت بیقیاس
بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و هر که
بر دنیا دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید
سر فرود آورد   ور ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی
میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی غزل امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس   رخسار یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس   یکدم که چشم فتنه نخفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر در فسوس   تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس   لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس   قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان
از در درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان تو
دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب
تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم
برو نگه کرد و گفت بیت پنجه در صید کرده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید   روی در روی دوست کن بگذار
که عدو پشت دست میخاید ملک را در آن شب آگاهی دادند که در
ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را.

از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض
خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه
کردد که حکما گفته اند **بیت** بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان
برد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاهی ملک با تنی چند از خاصان
بربالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته
و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش
بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی در حال دریافت و
گفت از کدام جانب برآمد گفت از مشرق گفت الحمد لله که هنوز در
توبه بازاست بحکم الحدیث که لا یغلق باب التوبة مسدودا علی العباد
حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله واتوب الیه **بیت**
این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درینحالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد
قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا **قطعه** چه سود از
دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه
کو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین
منکری که ظاهر شد خلاصی صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت
بروی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یکسخن باقیست ملک
پرسید که آن چیست گفت **قطعه** باستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع و عجیب آوردی
واین نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا امروز
فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه
بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ

نعمت این خاندانم نه تنها من این کنه دارم دیگریرا ببیند از تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او در گذشت و متعقدان او را که اشاره بکشتن او کرده بودند گفت **بیت** ایکه جمال

عیب خویشتن ندید طعنه بر عیب دیگران مزنید **حکایت منظومه**

جوانی پاک باز و پاک رو بود   که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم   بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد   مبادا کاندران سختی بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر   مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی بر آشفت   شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازین بطال منیوش   که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی   ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی   چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی

دلارامی که داری دل درو بند   دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر لیلی و مجنون زنده گشتی   حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی رفت ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که فارسی داند اشاره بمن کردند گفتم چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد و ثواب یابی باشد که وصیتی کند بالینش فرا رسیدم این بیت میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام   دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر   دمی خورده بودیم گفتند بس

معنی این دو بیت بعربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند از عمر دراز و تاسف و همچنان بر حیوة دنیا گفتمش چگونه درانحالت گفت چگویم

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیب را بخوانم تا معالجت کند که بسوی گفت هیهات **بیت**

خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید	پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی حکایت میکند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بر و بسته و شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد از جمله شبها شبی میگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده و جهاندیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان **بیت**

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
گر چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای و هرزه درای سر تیز و سبک پای که هردم هوائی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد **بیت**

وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب رخسارند و دلبند	ولیکن با وفا با کس نپایند

اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت**

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون

خودی کم کنی روزگار گفت چندین سخن برین نمط بگفتم و گمان بردم که
دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد
و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
شنیده ام از قابلهٔ خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند
به که پیری **شعر** لما رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت وانما الرقیة للنائم **نظم** زن کز بر مرد بی رضا
برخیزد بس فتنه و جنگ زان سرا برخیزد پیری که ز جای خویش
نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود
بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی
تند و ترش روی تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا
میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم
و برین نعیم مقیم برسیدم **بیت** با اینهمه جور و تندخوئی بارت بکشم

که خوبروئی **بیت** با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت **حکایت**
وقتی مهمان پیری بودم در دیار بعلبک که مال فراوان داشت و فرزند
خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن
آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی من
آن درخت را بدانستمی که کجاست و دعا کردمی تا پدرم بمردی **حکمت**
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای
پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی

بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه در پای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی گفت چه خسبی خیز که نه جای خفتن است گفتم
چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن قطعه ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و
صبر آموز اسب تازی دو تک دود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی چست و خندان و لطیف و شیرین زبان در حلقه عشرت ما
بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نبودی
روزگاری بیامد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته
و فرزندان آورده بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش
که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم شعر
ماذا الصبا و الشیب غیر لمتی وکفی بتغییر الزمان نذیرا

ز

بیت چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار
مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را
چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو قطعه دور جوانی بشد از
دست من آه و دریغ آن زمن دلفروز قوت سر پنجه شیری برفت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز پیره زنی موی سیه کرده بود گفتمش
ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد
شدن این پشت کوز حکایت روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خوردی را فراموش کردی
که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش
پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خوردیت یاد آمدی که بیچاره بودی
در آغوش من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت
آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لختی
باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر که گله دور است صاحبدلی
بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبان است و زر
در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه
بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بماند وگر الحمد گوئی صد بخواند
لطیفه پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد
گفتند زن جوان بخواه چون مکنت و اقتدار داری گفت مرا که پیرم با
پیرزنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی
صورت بندد حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت / چنانکه رسم عروسی بود مهیا کرد
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت / کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت / بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خانمان من این شوخ دیده پاک ببرد / میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت / پس از خلاف و شناعت گناه دختر نیست

باب هفتم در تاثیر ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش
کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود
اصل گوهری قابل تربیت را درو اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد سگ بدریای هفتگانه مشوی که چو تر شد

پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت
حکیمی پسران را پند و نصیحت همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت
دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر
محل خطر است و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد
غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر کجا که رود قدر
بیند و در صدر نشیند و بیهنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت است پس از
جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد فتنه
در شام هر کس از گوشه فرا رفتند روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند
بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر
بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند
برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد
رعیت چندین جفا و توبیخ و سرزنش روا نمیداشتی که پسر مرا سبب چیست
گفت ای خداوند سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن
همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هرچه رفته شود
بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد قطعه
اگر صد عیب دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان از اقلیمی باقلیمی رسانند
پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن
بیش باید کرد که در حق عوام قطعه هر که در خوردیش ادب نکنند

و بزرگی فلاح از او برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست **شعر** إنّ الغصونَ اذا قوّمتها اعتدلت
ولیس ینفعکَ التقویم بالخشبِ ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر سخن او
پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایگاهش از آنچه بود برتر کرد آنید
حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بد
خوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او
تبه گشتی و خواندن قرانش دل مردم را سیه کردی جمع پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را
شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند بزدندش
و براندند و مکتبش را بمصلحی دادند یعنی پارسائی و نیکمردی حلیم سخن جز بحکم

ضرورت

ضرورت و موجب آزار کس بزبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین
از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی بود چون کودکان این حلم دیدند
هر یک دیو دیگر شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات
بازیچه و لعب فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر
سنگ تندی **بیت** استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان
در بازار بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلش
خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول
کنان گفتم دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند **مثنوی** پادشاهی پسر
بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پادشازاده را نعمت بیقیاس از ترکه
عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی

نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم
ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان
و بسیار مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه چو دخلت نیست خرج
آهسته‌تر کن که ملاحان همیگویند سرودی اگر باران بکوهستان
نبارد بسالی دجله گردد خشک‌رودی عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و
نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
بتشویش آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی خداوندان
کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام و احسان من در افواه خواص و عوام افتاده

مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو
برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی
از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما کار بستم
که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک قطعه گرچه دانی که نشنوند
بگوی هرچه میدانی از نصیحت و پند زود باشد که خیره‌سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم
حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش
بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حالت ریش درونش را
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر
بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی
پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود
سالی بروی سعی کرد بجائی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و
بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه و عتاب کرد و گفت وعده را
خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست
ولیکن استعداد مختلف قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی از همه سنگی
نیاید زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم
حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی مریدی را میگفت چندانکه تعلق
خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر خاطر بروزی ده بودی از ملائکه بر گذشتی
قطعه فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر دست دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که با پسر همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مسئول یَومَ القیمة
ماذا اکتَسَبتَ ولا یُقال بِمَن انتَسَبتَ یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت
چیست و نگویند پدرت کیست قوله تعالی فَاِذا نُفِخَ فِی الصُور فَلا اَنسابَ
بَینَهُم قطعه جامهٔ کعبه را که می پوشند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد حکایت
در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر
حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و بیرون آیند و
راه صحرا گیرند و آن پوستها که بدر خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری

این نکته بخدمت بزرگی همیگفتم گفت دل من بصدق این سخن گواهی میدهد
و بجز چنین نشاید بود چون در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معامله
کرده اند لاجرم در بزرگی چنان مقبولند و محبوب قطعه پسر را پدر
وصیت کرد کی جوانمرد یادگیر این پند هرکه با اصل خود وفا نکند
نشود دوستکام و دولتمند مثل گردم را گفتند چرا از زمستان
بیرون نمی آیی گفت بتابستان چه حرمت تا بزمستان نیز بیایم حکایت
فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بسر امده و درویش را در همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام
هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد و شادمانی
کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم
بمحلهٔ آن دوست بگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه

در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون
یکی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن گرفته سلسله در گردن و بند گران
برپای نهاده اند گفتم این بلا را او بحاجت از خدای تعالی خواسته است
قطعه زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بوم
که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور کتب آمده است که سه نشان
دارد یکی پانزده سالگی دویم احتلام سیم برامدن موی زهار اما در
حقیقت یک نشان دارد انکه در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشد
که در بند حظ نفس خویش هرکه در او این صفت موجود نیست محققان بالغ
نشمارندش قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب که چل روزش قرار اندر
رحم ماند وگر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه جوانمردی ولطف وآدمیت همین نقش هیولائی مپندار هنر باید
که صورت میتوان ساخت برایوانها در از شنکرف و زنکار
جوانان را نباشد فضل واحسان چه فرق از آدمی با نقش دیوار بدست
آوردن دنیا هنر نیست یکی را کر توانی دل بدست آر حکایت سالی
نزاع درمیان پیادکان حجاج افتاد وداعی دران سفر هم پیاده بود انصاف
در سر وروی یکدیکر فتادیم وداد فسوق وجدال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم که با عدیل خود میکفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج
بسر برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادکان حجاج عرصه بادیه را
بسر بردند وبتر شدند قطعه از من بکوی حاجی مردم کزای را کو پوستین
خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شتر است از برای انک بیچاره
خار میخورد وبار می برد حکایت هندوئی نفط اندازی همی آموخت

حکیمی

حکیمی کفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است بیت تا ندانی که سخن
عین صوابست مکوی وانچه دانی که نیکوش جوابست مکوی حکایت
مردی را درد چشم خواست پیش بیطار رفت که مداوا کن بیطار از انچه در چشم
چهارپایان کردی در دیده او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند
کفت برو هیچ تاوان نیست اکر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود
ازین سخن آنست که هرکه ناآزموده را کار بزرک فرماید با انکه ندامت برد
بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب کردد قطعه ندهد هوشمند روشن
رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اکرچه بافنده است
نبرندش بکارکاه حریر حکایت یکی از بزرکان پسری شایسته داشت
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم کفت آیات
کتاب مجید را عزت وشرف بیش از انست که روا باشد برچنین جایها نوشتن

که بروزگار فرسوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان بروشاشند اگر بضرورت

چیزی می نویسید این دو بیت کفایت میکند **بیت** وه که هرکه که سبزه در بستان

بدمیدی چه خوش شدی دل من　　بگذر ای دوست تا بوقت بهار

سبزه بینی دمیده از گل من **حکایت** پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر

کرد و دید که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد پارسا گفت

ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است و ترا بروی

فضیلت نهاده شکر نعمت حق بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار شاید

که فردای قیامت این بنده از تو به باشد و شرمساری بری **مثنوی** بر بنده

مگیر خشم بسیار　جورش مکن و دلش میازار　او را تو بده درم خریدی

آخر نه بقدرت آفریدی　این حکم و غرور و خشم تا چند　هست از تو

بزرگتر خداوند　ای خواجه ارسلان و آغوش　فرمان ده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر صلی الله علیه و آله که بزرگترین حسرتی در روز قیامت

آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و خواجه طالح را بدوزخ **قطعه**

بر غلامی که طوع خدمت تست　　خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار　　بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی

بدرقه همراه من شد سپر باز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که بده مرد

توانا کمان او زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در

مصارعه بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده و جهان

ونه سفر کرده و رعد کوس دلاوران بگوش او نرسیده و برق شمشیر

سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن اسیر　بگردش نباریده

باران تیر اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که

پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر آن درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه
برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ما در این حالت بودیم که دو هندو از پس
سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل
دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت بیار آنچه داری ز مردی و
زور که دشمن بپای خود آمد بگور دیدم که کمان از دستش بیفتاد و لرزه
بر استخوان افتاد بیت نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای بروز
حملهٔ جنگ آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه
رها کردیم و جان بسلامت بردیم قطعه بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان اگر چه قوی یال و پیل تن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلومست

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر
گور پدر نشسته و با درویش زاده مناظره در پیوسته که صندوق
پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه
در او ساخته بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک
بر او کرده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت زیر این
سنگ گران بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد که در
خبر است مَوتُ الفُقَراءِ راحَةٌ چیزی ندارد که بحسرت بگذارد بیت
خر که کمتر نهند بروی بار بره آسوده تر کند رفتار قطعه مرد درویش
که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار رود وانکه در نعمت و
در راحت و آسایش زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان
کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت
کند قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم
بیوفتی چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که گردن
کشد چو یافت مراد جدال سعدی با مدعی در بیان درویشی و توانگری
یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی
در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن
بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا
پای ارادت شکسته بیت کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان
نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت کریمانم این سخن ناپسند آمد

گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد
زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست
تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم
ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده بیت توانگرانرا
وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت وانهم بصد پریشانی
اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی
دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه
لطیف است و صحت عبادت در کسوه نظیف پیداست که از معده خالی
چه قوت آید و از دست تهی چه مروت خیزد و از پای بسته چه سیر آید
و از دست گرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده خسبد آنکه بدید

نبود وجه بامداداش مورکرد آورد تابابستان تا فراغت بود
زمستانش فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحریمهٔ صلوة عشا بسته و دیگری منتظر عشا پراکنده نشسته
هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده
روزی پراکنده دل پس عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکترست
که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشة ساخته
و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة
من لا احب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا شنیده
که پیغمبر صلی الله علیه واله فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارهٔ خواجه علیه السلام بفقر طایفه است که مردان میدان رضااند
و تسلیم تیر قضا نه فقرا ایشان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

بیت ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش
بیمعرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن
ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق
تعالی در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق
معلوم فواکه وهم مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم
بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب هرکجا
سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد
و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد تعالی نهراسد و حلال از حرام

نشناسد قطعه سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست
اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ
من همانا که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان بیاوردم انصاف از
تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا دستی از معصم بریده
الا بعلت درویشی که شیر مردانرا بحکم ضرورت قلت و احتیاج
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویشیرا نفس اماره
مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد
که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند از یک شکمند ما دام که این
یکی برجاست آن دیگر بر پاست شنیدم که درویشی را با حدث

بی

خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد و سزای سنگساری بود گفت
ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان
نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر
انجان صنمی که صبح تابان را دست از صباحت او بر دلست و سرو
خرامان را پای خجالت در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ سر
انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی
گردد یا قصد تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات
کند بر بتان یغمائی شعر مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ ما اشتَهی رُطَبٌ یُغنیهِ ذلکَ
عَن رَجمِ العَناقید اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و
سگان نان ربایند بیت چون سگ درنده یافت گوشت نپرسد

کزشتر صالحست یا خرد جال بسیار مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده و عرض کرامی بباد نامی داده **بیت** با کرسنکی
قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من
این سخن بکفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان در
کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و
کفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان کفتی
که وهم تصور کند که این طایفه اغنیا زهر فاقه را تریاقند و یا کلید خزینه ارزاق
مشتی متکبر و مغرورند و معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت
که سخن نکویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بکدائی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب کردانند بعلت غرور مالی که
دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه

بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که کفته‌اند
هر که بطاعت از دیکران کمتر است و بنعمت بیش بصورت توانکر است و
بمعنی درویش **بیت** کر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اکر کاو
عنبر است کفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند کفت خطا
کفتی که بنده دینار و درمند چه فایده اکر ابر آذارند و بر کسی نمیبارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند
قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند و مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نکه دارند و بحسرت بکذارند و حکما کفته‌اند سیم
بخیل وقتی از خاک بر آید که وی در خاک رود **بیت** برنج و سعی کسی
نعمتی بچنک آرد دکر کس آید و بی رنج و سعی بردارد کفتم بر بخل خداوندان
نعمت وقوف نیافته الا بعلت کدائی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش

یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت
بتجربت آن میگویم که متعلقان را بر در بدارند و غلیظان شدید القلب را
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست رد بر سینه صاحب تمیزان
بنهند و گویند کسی اینجا نیست و راست گفته باشند بیت آنرا که
عقل و همت و تدبیر و رای نیست   خوش گفت پرده دار که کس در
سرای نیست گفتم این حرکت از ایشان بعد از آنکه از دست متوقعان بجان
آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان
در شود چشم گدایان پر نشود بیت دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود
همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی
از دحمت گدایان بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره پاره شدی گفتا
که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری

ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت
و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح
کورا جز این مبالغه مستعار نیست   دین ورز و معرفت که سخندان
سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست عاقبت الامر دلیلش
نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند
چون آذر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخواست که قال الله
تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در او فتاده   خلق از پی ما دوان و
خندان   انگشت تعجب جهانی   از گفت و شنید ما بدندان القصه

مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
هیبات ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل
بسیار سر بر اورد و گفت ای انکه بر توانگران ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خار است و با خمر خمار و بر سر
گنج مار و انجا که در شهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش
دنیا را لدغه اجل در پس است و نعمت بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و
شادی بهمند   نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنان
در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور
بیت اگر ژاله هر قطره در شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان

از

حضرت عزت توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت
و مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد و بهین درویشان
انکه کم توانگران نگیرد قال الله تعالی وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ پس
روی عتاب از من بدرویش کرد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغل
مناهی اند و مست ملاهی نعم طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت و
کافر نعمت که ببرند و بنهند و تخورزند و ندهند اگر بمثل باران نبارد
و یا جهان طوفان برارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری
شد هلاک   مرا هست کشتی ز طوفان چه باک شعر وراکبات نیاقا
فی هوادجها   لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب بیت دونان چو
گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین
صفت اند که بیان کردم و طایفه دیگر خوان نعمت نهاده و صلای کرم

در داده و میان بخدمت بسته وابرو بتواضع کشاده طالب نام نیک و
مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون حضرت پادشاه عالم و عادل
المؤید من عند الله المظفر والمنصور علی الاعداء مالک ازمة الانام
حامی ثغور الاسلام و وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر
الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنکی ادام الله تعالی دولته و نصر
اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان
آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بلطف خویش ترا پادشاه
عالم کرد قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما
اسب مبالغه را در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما
مضی درگذشتیم و بعد ازماجری راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک قدم
یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت
کردیم قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر

هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور
ببخش که دنیا و آخرت بردی باب هشتم در آداب صحبت حکمت مال از بهر
آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که
نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بد
بخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که
عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکمت حضرت موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش
شنیدی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت
اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق
کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب کوید جد ولا تمنن فان الفایدة
الیک عایدة یعنی ببخش و عطا ده و منت منه که فایده آن بتو باز گردد
قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ بالای او کر

امیدواری کزاو برخوری بمنت منه ازه بر پای او شکر خدای کن
که موفق شدی بخیر زانعام و فضل او نه معطل کذاشت منت منه
که خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازاو که بخدمت بداشت
حکمت دو کس مردند و رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال
اندوخت و نخورد و دیکر آنکه علم آموخت و عمل نکرد مثنوی علم چندانکه
بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند
چارپائی براو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزمست
یا دفتر پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت
هر که بر خلق علم و فضل فروخت خرمنی کرد کرد و پاک بسوخت
حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یَهدی وَلا یَهتدی
بیت بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال کیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد

و پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بصحبت
پادشاهان قطعه پندم اکر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر
به از این پند نیست جز بخردمند مفرما عمل کرچه عمل کار خردمند
نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی
بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن ستمست بر نیکان و عفو
کردن از ظالمان جورست بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد
کنی و بنوازی بدولت تو نکه میکند بانبازی پند بر دوستی
پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود
که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر کردد بیت معشوق هزار
دوست را دل ندهی ور می نهی آن دل بجدائی بنهی پند هر آن سری
که داری با دوست در میان منه چه دانی وقتی دشمن کردد و هر
بدی که توانی بدشمن مرسان چه باشد وقتی دوست کردد رازی که

خواهی نهان ماند باکسی درمیان منه اکرچه معتمد باشد که هیچکس بر
تو از تو مشفق‌تر نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش باکسی کفتن و
کفتن که مکوی ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی
بیت سخنی در نهان نباید کفت که بهر انجمن نشاید کفت حکمت
دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودش جز آن نیست
که در دشمنی قوی کردد و کفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست
تا بتملق دشمنان چه رسد حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان
ماند که آتش اندک را مهمل میکذارد قطعه امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت مکذار که زه کند کمان را دشمن که
بتیر میتوان دوخت پند سخن درمیان دو دشمن چنان کوی که اکر دوست
شوند شرم زده نباشی مثنوی میان دو کس جنک چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دکرباره دل

وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو تن آتش افروختن نه عقلست
خود درمیان سوختن قطعه در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد
دشمن خونخواره کوش پیش دیوار آنچه کوئی هوش دار تا نباشد در پس
دیوار کوش حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزردن دوستان
دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت
بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار
کن که بی آزارتر براید بیت با مردم سهل کوی دشوار مکوی با آنکه
در صلح زند جنک مجوی پند تا کار بزر می آید جان در خطر نهادن
نشاید عرب کوید آخر الحیل السیف بیت چو دست از همه حیلتی در کسست
حلالست بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اکر او
قادر شود بر تو رحمت نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت
خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن لطیفه

هرکه بدی را بکشد خلقرا از شر او برهاند و او را از عذاب خدای عز و جل
قطعه پسندیداست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست انکه رحمت کرد بر مار که او ظلمست بر فرزند آدم پند
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی وآن عین صوابست مثنوی حذر کن زانچه دشمن
کوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن کرت راهی نماید راست
چون تیر ازان بر کرد و راه دست چپ کیر پند خشم بیش از حد وحشت
آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر
کردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم
در بهست که فاصد که جراح و مرهم نهاست مثنوی شبانی با پدر
کفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند بکفتا نیکمردی
کن نه چندان که کردد چیره کرک تیز دندان حکمت دو کس دشمن

ملک

ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد
انملک فرمانده که خدارا نبود بنده فرمان بردار حکمت پادشاه
باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستانرا بر او اعتماد نماند
که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انکه زبانه بخصم رسد یا نرسد
مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین کرمی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی قطعه در خاک
بیلقان برسیدم بعابدی کفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
کفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک
کن لطیفه بدخوی در دست خوی بدخود کرفتار است که هر کجا رود
از چنک عقوبت او خلاص نیابد بیت اکر ز دست بلا بر فلک رود
بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه
دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اکر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

بیت برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنک
وکر بینی که باهم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنک حکمت
دشمن چون از همه حیلتی باز ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنکه بدوستی
کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد پند سر مار را بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد اکر این غالب آمد مار کشتی واکر آن
غالب آمد از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو که خصم ضعیف
که مغز شیر برارد چو دل زجان برداشت پند چیزی که دانی دل بیازارد
مکوی تا دیکری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار خبر بد بوم بازکذار
پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر آنکه بر قبول کلی واثق
باشی وکرنه بر هلاک خود همی کوشی بیت بسیج سخن کفتن آنکاه کن
که دانی که در کار کیرد سخن حکمت هر که نصیحت خود رای میکند او خود
بنصیحت کری محتاجست پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که

آن دام زرق نهاده است واین کام طمع کشاده احمق را ستایش خوش
آید چون لاشه که در کعبش دمی نهند فربه نماید قطعه الا تا نشنوی
مدح سخنکوی که اندک مایه نفعی از تو دارد اکر روزی مرادش بر
نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد نکته متکلم را تا کسی عیب
نکیرد سخنش اصلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن کفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش لطیفه همه کس را عقل خود بکمال نماید
و فرزند بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده
کرفت از حدیث ایشانم بطیره کفت مسلمان کر این قباله من درست
نیست خدایا جهود میرانم جهود کفت بتوریه میخورم سوکند اکر
خلاف کنم همچو تو مسلمانم کر از بسیط زمین عقل منعدم کردد بخود
کمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی بر خوانچه نعمت بخورند
و دو سک بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی کرسنه است و

قانع بنانی سیر نظم روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ قطعه پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این وصیت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز دران آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز پند هر که در حالت توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی ادم بیت بقول دشمن پیمان دوستی بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان وامش مده انکه بی نماز است ور خود دهنش ز فاقه باز است کو

قرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هرچه زود براید دیر نپاید و بزرگان ازاینجا گفته اند که چیز تیز را بقا نبود قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در بغداد لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد وادمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز انکه ناگاه کسی گشت بجائی نرسد وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست ازان قدرش نیست لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز حکمت کارها بصبر براید و مستعجل بسر درآید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان سمند بادپا از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند پند نادانرا بهتر از خاموشی نیست اگر این بدانستی نادان نبودی بیت چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان نگه داری آدمی را زبان فضیحت کرد همچو

بیمغز راسبکساری حکایت منظومه خری را ابلهی میکرد تعلیم بر و بر صرف
کرده عمر دایم حکیمش کفت ای نادان چه کوشی درین سودا بترس
از لوم لانم نیاموزد بهایم از تو کفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم
قطعه هرکه تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن
آرای چو مرم بهوش یا بنشین همچو بهایم خموش پند هرکه با دانا تراز
خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت چون در آید
به از تو یی بسخن کرچه به دانی اعتراض مکن پند هرکه با بدان نشیند اکر
نیکی نبیند مثنوی کر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت
ریو از بدان نیکوئی نیاموزی ناید از کرک پوستین دوزی
نصیحت مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را
بی اعتماد حکمت هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که کاو راند و تخم
نیفشاند حکمت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بیمغز بضاعت را

بزد

نشاید حکمت نه هرکه در مجادله چست در معامله درست بیت بس قامت
خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت اکر
شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی بیت کر سنک همه لعل
بدخشان بودی بس قیمت لعل و سنک یکسان بودی تشبیه نه هر که
بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست
قطعه توان شناخت بیک لحظه در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست
پایکاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس
نکردد بسالها معلوم حکمت هرکه با بزرکان ستیزد خون خود ریزد
قطعه خویشتن را بزرک می بینی راست کویند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی با قوچ پند پنجه با شیر
و مشت بشمشیر زدن کار خردمند نیست بیت جنک و زور آوری
مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست حکمت ضعیفی که با قوی

دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه سایه پرورده را
چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنکال حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن
دارد بیت چون نیاید نصیحتم در کوش اکرت سرزنش کنم خاموش
لطیفه بی هنر هنرمندان را نتوانند دیدن همچنانکه سکان بازاری سک
شکاری را ببینند مشغله برارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر
با کس بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت کند هر اینه غیبت حسود
کوته دست که در مقابله کنکش بود زبان مقال تشبیه اکر جور
شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام
ننهادی بیت شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد
خدای وعظ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد
رمق و جوانان تا طبق بر کیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران

چندانکه در معده جای نفس زدن نماند و بر سفره روزی کس بیت
اسیر بند شکم را دو شب نکیرد خواب شبی ز معده سنکی شبی ز دل تنکی
پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان کناه بیت
ترحم بر پلنک تیز دندان ستمکاری بود بر کوسفندان
هر کرا دشمن در پیش است اکر نکشد دشمن خویش است بیت سنک
بر دست و مار بر سر سنک خیره رائی بود قیاس و درنک و کروهی
از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و کفته اند که در کشتن بندیان
تامل اولیتر است بحکم انکه اختیار باقی است توان کشت و توان هشت
و اکر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن
ممتنع باشد بیت نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده
نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی

که زبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که سنگست جوهررا
میشکند **بیت** نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب
همقفسش **قطعه** گر هنرمندرا و باش جفائی بیند تا دل خویش
نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود **لطیفه** خردمندی را که در زمرهٔ
اجلاف سخن صورت نه بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ
دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی** بلند آواز
نادان گردن افراخت که دانارا به بیشرمی بینداخت نمیداند
که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی **حکمت** جوهر اگر
در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همچنان
خسیس **حکمت** استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد
ضایع و عبث خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر علویست

ولیکن بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست قیمت شکر نه از نیست
که آن خود خاصیت ویست **مثنوی** چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از
خارست و ابرهیم ز آذر **لطیفه** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه
عطار بگوید **پند** دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان
چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی و یافه درای **قطعه** عالم اندر
میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان **پند** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند
نشاید که بیک نفس بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس
همچنان گرفتارست که مرد عاجز بدست گربزی **بیت** در خرمی بر سرائی
به بند که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت** رای بی قوت مکر

وفسونست وقوّت بی رای جهل وجنون بیت تمیز باید وتدبیر عقل و
انکه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنک خودست حکمت
جوانمردی که بخورد وبدهد به از عابدی که روزه دارد ونخورد و بنهد
هرکه ترک شهوات ازبهر قبول خلق کرده است ازشهوت حلال در شهوت
حرام افتاده است بیت عابد که نه ازبهر خدا کوشه نشیند بیچاره
در ائینه تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود وقطره قطره سیلی
کردد یعنی انان که دست قدرت ندارند سنک خرده نکه دارند تا بوقت
فرصت دمار از دماغ ظالم برارند شعر وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله درانبار پند عالم رانشاید که سفاهت ازعامی بحلم
درکذراند که هردو طرف را زیان دارد وهیبت این کم شود وجهل ان مستحکم
بیت چو با سفله کوئی بلطف وخوشی فزون کرددش کبر وکردن کشی

وعظ معصیت از هرکه صادر شود ناپسنداست واز علما ناپسندتر
که علم سلاح جنک شیطانست وخداوند سلاح را چون باسیری
برند شرمساری بیشتر برد مثنوی جاهل نادان پریشان روزکار
به ز دانشمند ناپرهیزکار کان زنابینائی ازراه اوفتاد
وین دو چشمش بود درچاه اوفتاد حکمت هرکه درزندکی نانش نخورند
چون بمیرد نامش نبرند لذت انکور زن بیوه داند نه خداوند میوه
یوسف صدیق علیه السلام درخشک سالی مصر نخوردی تا کرسنکان را
فراموش نکند مثنوی انکه در راحت وتنعم زیست اوچه داند که
حال کرسنه چیست حال درماندکان کسی داند که باحوال
خود فرو ماند قطعه انکه درمرکب تازنده سواری هشدار که خر
خارکش سوخته درآب وکل است آتش ازخانه همسایه درویش مخواه
کانچه برروزن او میکذرد دود دلست پند درویش ضعیف حال را

در تنگی و خشک سالی مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریش نهی
و معلومی در پیش او بری قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش ولی چو رفتی پرسیدیش
که چون افتاد میان ببند چو مردان بگیر دُم خرش حکمت دو چیز
محال عقلست و خلاف نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن
پیش از وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر
یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم
خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی پند ای طالب روزی بنشین
که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق
ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل ور روی در دهان شیر و
پلنگ نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنا نهاده دست نرسد
و چیزی که نهاده است بهر کجا که هست برسد بیت شنیده که

با

سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات حکمت
صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت
مسکین حریص در همه عالم همی دود او در قفای رزق و اجل در قفای او
لطیفه توانگر فاسق کلوخ زراندوداست و درویش صالح شاهد خاک
آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت
نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر کرا
جاه و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده
که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت حکمت حسود از
نعمت حق بخیلست و مردم بی گناه را دشمن بیت مردکی خشک
مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بد
بختی مردم نیکبخت را چه گناه قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود که
ان بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی

که او را چنان دشمنی در قفاست **تربیت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی
زراست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی
بر و زاهد بی علم خانه بی در **نکته** مراد از نزول قران تحصیل سیرت
نیکوست نه ترتیل سورهٔ مکتوب **پند** عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سواری خفته **تنبیه** عاصی که دست بردارد به از
عابدی که کبر در سر دارد **بیت** سرهنک لطیف خوی و دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار **حکمت** یکی را گفتند عالم بی عمل دانی که بچه ماند
گفت بزنبور بی عسل **بیت** زنبور درشت بیمروت را گوی باری
چو عسل نمیدهی نیش مزن **لطیفه** مرد بی مروت زنست و زاهد
با طمع ره زن **قطعه** ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار
خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خود دراز
خه کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن

از کل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه** پیش
درویشان بود خونت مباح کر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انکشت نیل یا مکن
با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل **حکمت** خلعت
سلطان اکرچه عزیزاست جامهٔ خلقان خود بعزت تر و خوان بزرکان
اکرچه لذیذاست خوردهٔ انبان خود بلذت تر **قطعه** سرکه از دست
رنج خویش و تره بهتر از نان ده خدای و بره **حکمت** خلاف رای
صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بکمان خوردن و راه
نادیده بی کاروان رفتن **حکایت** از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند
که بدین منزلت در علوم چکونه رسیدی کفت بدانچه ندانستم
از پرسیدن ان ننک نداشتم **قطعه** امید عافیت انکه بود موافق
عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس هرچه ندانی که ذل

پرسیدن دلیل راه تو باشد بغز دانایی حکمت هر انچه دانی که هر آینه
معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد
قطعه چو لقمان دید اندر دست داود همی آهن بمعجز موم کردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم کردد
حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه خود بپردازی یا با خانه خدای
درسازی بیت حکایت بر مزاج مستمع کوی اگر دانی که دارد با تو
میلی هران عاقل که با مجنون نشیند نکوید جز حدیث روی لیلی
حکمت هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد ولیکن
بطریق ایشان متهم کردد همچنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن
منسوب نشود الا بخمر خوردن مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا
فرمود با نادان مپیوند که گر دانای عصری خر باشی وگر نادانی

ابله تر باشی حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد و صد
فرسنگ راه ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید
که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد که از انجا رود زمام از کفش
بگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست
و گفته اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه کسی که
لطف کند با تو خاک پایش باش وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان
پاک حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند مایه جهلش
معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود مراء سخن حمل دعویش بر محال کنند ادب ریشی اندرون
جامه داشتم شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که ریشت چونست
و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر هر عضوی

روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست   باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی   به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
تادیب دروغ گفتن بضرب لازب ماند که اگر جراحت درست شود
نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغی موسوم شدند
براست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم
فصبر جمیل قطعه کسی را که عادت بود راستی   خطا گر کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی   دگر راست باور ندارند ازو قطعه
دروغی نگیرند صاحبدلان   بر آنکس که پیوسته گفتست راست وگر
مشتهر شد کسی بدروغ   اگر راست گوید بگویند خطاست حکمت اجل
کاینات باتفاق ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگست و باتفاق خرد
مندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس قطعه سگی را لقمه هرگز

فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ   وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور هنری نیاید و بیهنر سروری را
نشاید مثنوی مکن رحم بر گاو بسیار بار   که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی   چو خر تن بجور کسان در دهی حکمت در انجیل
آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من بمال مشغول شوی
وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت
من کی شتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور و غافل   گهی از تنگدستی
خسته و ریش   چو در سرا و ضرا حالت اینست   ندانم کی بحق پردازی
از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را
در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی
سر در کشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی
لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست پند هر که بتادیب دنیی راه
صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران انگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند پند نیکبختان بحکایات و امثال
پیشینیان پند گیرند پیش از انکه پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر
از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت انرا که گوش
ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و انرا که کمند سعادت
کشیده اند چون کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد
خدای بخشنده قطعه از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز حکم تو هیچ

حکم بالاتر نیست انرا که تو رهبری کنی گم نشود وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست
حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت غمی
کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پسش غم خوری حکمت زمین را
از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت
گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار موعظه
حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
لطیفه زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن بر آید
قطعه دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی
بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده حکمت هر که بر زیر دستان
نبخشاید بجور زیر دستان گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که

درمانی بجور زورمندی **لطیفه** عاقل چون خلاف بیند از میان بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که انجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت
در میان مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید **بیت** هزار بار
چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان
تضرع درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان
خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده **حکمت** اول کسی که علم بر
جامه کرد و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا همه زینتها
بچپ دادی با وجودیکه فضیلت راست است گفت راست را زینت
راستی تمامست **قطعه** فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون
خرگاهش بدوزند بد از انیک دارای مرد هشیار که نیکان خود
بزرگ و نیک روزند **نکته** بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست
راست دارد خاتم را چرا دست چپ میکنند گفت ندانی که اهل فضل

همیشه محروم باشند **قطعه** آنکه خط آفرید و روزی و بخت یا فضیلت
همی دهد یا بخت **نکته** نصیحت پادشاهان گفتن مسلم کسی راست که نه
بیم سر دارد و نه امید زر **مثنوی** موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر
هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست
بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه از
برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم از پیش
قاضی راضی نروند **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به
که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی **لطیفه** همه کس را دندان بترشی کند گردد
مگر قاضی را که بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت
کند از بهر تو ده خربزه زار **لطیفه** قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه
معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست **بیت** جوان چست میباید که
از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد **حکمة**
حکیم را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است
بلند و برومند هیچیک را آزاد نخوانده است مگر سرو را که ثمره ندارد
درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم
گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین
نیست در همه وقت تازه است و این صفت آزادگان است **قطعه**
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
پند دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و
نخورد و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد **قطعه** کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد — ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله کلام
چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت
بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن — به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را
بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ
بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن
صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای
شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند **بیت**
ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس